

نام کتاب : باران احساسات

نویسنده : shokoofe 22

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

رمان باران احساسات – shokoofe 22

مقدمه:

گاهی نیاز به سخن گفتن نیست...

نگاهها خود گویای همه چیز هستند...

چشم ها سخن می گویند...

گاهی یک نگاه و یک سکوت پر معنا از هزاران هزار حرف نگفته آشکارتر است...

بیا تمام حرفهای نگفته ام را از نگاهم بخوان...

بخوان... بخوان... بخوان...

تو نشسته بر بال ابرها و سوار بر موج دریا هستی، هه! من... من... من ابری ندارم

که بر بالش بنشینم اما دریایی دارم که در خواب پریها هم آن را نمی یابی!

به من غبطه بخور... حسودی کن...

دریای من اشک من است! همان اشکهایی که در غروبهای زندگیم آمد و رفت...

درد تیشه هنوز بر ریشه ام مانده...

نفسهایم به شماره افتاده بود...

به سختی هستی ام آسمان دلم را ستایش میکرد...

من با همه ی تردید باورم شد که تو منحنی خواستگاه خویشثنی!

ولی من مجاب به فروتنی ام...

حولمو از روی تختم برداشتم و رفتم سمت حموم.. پریدم تو و درو محکم بستم.. نمیدونم چقدر تو حموم مونده

بودم که صدای الینا رو شنیدم: آجی نمیخواهی بیای بیرون؟

من: چرا الان میام..

سریع موهام رو هم شستم و از حموم خارج شدم.. یه بلیز و شلوار مشکی تنم کردم و به موهامم یه حوله

پیچیدم و از اتاق خارج شدم..

با دیدن هلیا (بهترین دوست منو الینا) خندیدم و گفتم: سلام هلیا کی اومدی؟

هلیا: سلا تقریبا نیم ساعتی میشه..

الینا: حموم موقعی که رفتی حموم..

سرمو تکون و با ذوق گفتم: خب..

هلیا: میشه پیرسم واسه چی رفتی حموم؟

با خنده گفتم: نه..

هلیا: بابا مگه قرار نبود بریم بیرون؟

من: کی قرار گذاشتیم..

من: به الینا گفتم بهت بگم..

به الینا نگاه کردم که گفت: خب چیه یادم رفت بهت بگم..

من: خب عیب نداره همینجوری بریم..

هلیا: نخیرم هوا سرده سرما میخوری..

من: نه بابا الان میرم خشک میکنم..

هلیا خندید و با ذوق گفت: ایول دمت گرم..

داشتم میرفتم سمت اتاق که زنگ در به صدا اومد..

میخواستم درو باز کنم که الینا گفت: تو برو موهاتو خشک کن و آماده شو من درو باز میکنم..

سرمو تکون دادم و رفتم تو اتاق..

با سشوار موهامو خشک کردم و یه مانتوی قهوه ای سوخته با شال و شلوار جین کرمی تنم کردم و از اتاق

خارج شدم..

الینا هنوز جلوی در بود..

با تعجب به هلیا نگاه کردم و گفتم: کیه؟!

هلیا: صاحب خونتون..

با شنیدن اسم صاحب خونه اعصابم خورد شد..

با عصبانیت رفتم سمت در که شنیدم گفت: به من ربطی نداره یا تا شب کرایتونو میدین یا هم همین امروز از

خونه ام میندازمتون بیرون..

با عصبانیت داد زدم: آخه مرتیکه الاغ مگه ما محتاج این آشغال دونی تویم؟ همین امشب میریم از این

خرابشدت عوضی..

از چهرش معلوم بود بیش از حد عصبانی شده..

بی توجه بهش درو کوبیدم بهم و دست الینا رو گرفتم و آوردمش اینور..

الینا یهو عصبانی شد و گفت: آخه دختره ی احمق نمیتونی یه دقیقه جلو دهننتو بگیری؟ حالا میخوای چیکار

کنی؟

داد زدم: غلط کرده مرتیکه عوضی تا همین الانم مراعاتشو کردیم بسته فهمیده خانواده نداریم بدبختیم داره

سواستفاده میکنه.. آشغال حالا فقط کرایشو بیره بالا نمیسوزم.. کثافت دیشب به من پیشنهاد..

با عصبانیت دستمو مشت کردم کوبیدم به دیوار و ادامه دادم: شده باشه میرم تو خیابون میخوابم ولی دیگه

اینجا نمیومم..

هلیا و الینا داشتن با تعجب نگاه میکردن که نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر گریه: اگه مامان اینا زنده

بودن الان اینجوری نبود رندگیمون..مرتیکه آشغال فکر کرده خانواده نداریم بی آبرویم..

با پشت دستم اشکمو پاک کردم و رفتم تو اتاق..

ساکمو از تو کمدم برداشتم و تمام لباسا و وسایلامو چیوندم توش..

از اتاق خارج شدم..

الینا و هلیا داشتن با تعجب نگاهم میکردن..

یه نفس عمیقی کشیدم و گفتم: چیه؟! انتظار ندارین اینجا بمونم که میرم بینم هست جایی که بتونم بمونم یا

نه..

بعد رفتم سمت در..

میخواستم درو باز کنم که صدای هلیا متوقفم کرد: خب بیاد با ما زندگی کنین.. منم خیلی تنهام تو خونه..

داداشم که زیاد خونه نیستن.. بیاید خونه ما..

برگشتم سمتش و گفتم: نه هلیا مزاحم شما نمیشیم..

هلیا خندید و گفت: حرف مفت نزن بابا یه جوری حرف میزنه انگار جایی رو هم داره که بره فعلا خوشبختانه

مجبورید بیاید خونه ما..

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: بی خیال دیگه اعتراض نکن تو که وسایلاتو جمع کردی اینا تو هم برو برو

وسایلاتو جمع کن همین الان بریم..

الینا خندید و گفت: باشه من رفتم..

با عصبانیت ساختگی به هلیا نگاه کردم که گفت: قیافتو اونجوری نکن بخوای نخوای مجبوری بیای..

خندیدم و گفتم: حالا که اومدم خونتون موندم و دیگه نرفتم بهت میگم..

هلیا: از اولشم قرار نبود که بری تصمیمون این بود که بمونید و نرید..

یه پامو کوبیدم به هم و گفتم: هلیا حرص منو در نیار..

با خنده گفت: خیل خب بابا باشه..

با اومدن الینا سه تایی از خونه خارج شدیم..

سوار ماشین هلیا شدیم که گفتم: میگم هلیا..

هلیا: هووم؟!!

من: بیرون نریم ها؟!!

هلیا: نخیرم میریم بیخودی واسه حودت کنسلش نکن..

پوفی کردم و گفتم: خیل خب باشه..

هلیا ماشینو جلو درشون نگه داشت و گفت: وسایلاتونو بدید ببرم بزارم تو خونه پیام..

باشه ای گفتم و ساکمو دادم دستش.. الینا هم ساکشو داد که رفت..

همین که رفت سوتی زدم و رو به الینا گفتم: عجب خونه ای..

الینا هم حرفمو تایید کرد که گفتم: حالا فضای بیرونش اینه بین توش چطوریه..

الینا خندید و گفت: بیشور بهمون نگفته بود همچین خونه ای داره..

خندیدم که هلیا هم اومد..

به پیشنهاد هلیا رفتیم یه جای سنتی..

وارد رستوران شدیم..

هلیا به یه گوشه ای اشاره کرد و گفت: بریم اونجا..

سرمو تکون دادم و سه تایی رفتیم اون سمت..

جای خیلی قشنگی بود..

نشستم رو تخت و رو به الینا گفتم: میگم آجی الان حال میده قلیون بکشیا..

الینا خندید و حرفمو تایید کرد..رو به هلیا گفتم: نظرت چیه؟!!

هلیا: خوب فکریه والا..

بلند داد زدم: هی گارسون..

هلیا خندید و گفت: تو آدم نمیشی بخدا..

من: آقا مگه گارسون نیست؟!

الینا: خب راست میگه دیگه..

گارسونه کا پسری جوون بود اومد و گفت: سلام خوش اومدین.. چی میخواستید؟!

من: قلیون..

پسره: یه دونه؟!

من: آره..

پسره: باشه الان براتون میارم..

خواست بره که گفتم: وایستا.. چیزم بیار.. قهوه..

پسره: بله حتما..

و ازمون دور شد.. رو به هلیا گفتم: شما هم اگه میخواین برین و برا خودتون بگیرین..

هلیا: نیازی نیست خودش سه تا میاره..

سرمو تکون دادم و گفتم: خب باشه..

بعد از چند دقیقه سفارشامونو آوردن..

اول من قلیونو گرفتم و کشیدم.. بعد منم الینا.. هلیا نشست کنارم و گفت: شام چی بخوریم؟!

من: پیتزا..

هلیا: دیوونه اینجا که پیتزا نداره میگم دیزی خونه؟!

سرمو تکون دادم که رو به الینا گفت: نظر تو چیه؟!

الینا که مشغول کشیدن قلیون بود گفت: هوم؟! چی گفتی!؟

هلیا پوفی کرد و قلیون و از دستش گرفت و کشید که یهو قلیون کج شد و داشت میوفتاد رو من که هلیا سریع

گرفتتش ولی زغالای روش ریختن رو پام که جیغم بلند شد..

جیغ کشیدم : سوختم...

به صدای جیغ من الینا یهو پرید و با دستش زغالارو از روی پام ریخت اونور..

نگاه کل جمعیت به من زوم شد..

واقعا ترسیده بودم حالا سوختمنم هیچی مانتمو که تازه خریده بودم سوراخ شد..

ای بمیری هلیا پام داغون شد..

چی بگم بهت آخه میمون درختی؟! به همه چی کار داره.. حالا نمیشد یکم آرام تر میکشیدی؟! اونجوری منم

نمیسوختم..

صدای الینا رو شنیدم که گفت: ملیکا خوبی؟! چیزیت نشد؟!

نگاهش کردم..

آخی چقدر نگران شده بود..

خودم جواب خودمو دادم: آره اگه به نفرم جلوی تو این ادا اصولارو در بیاره توام نگران میشی..

به خودم اومدم و دیدم که دارم بالا پایین میپریم..

سریع صاف ایستادم و گفتم: خوبم..

یهو دوتایشون یقی زدن زیر خنده..

با تعجب نگاهشون کردم و گفتم: کوفت به چی میخندید!؟

هلیا میون خندش گفت: آخه دختره ی دیوونه آدم وقتی پاش میسوزه این اداهارو در میاره؟! به لحظه فکر کردم

موشی چیزی دیدی..

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: اولاً من از موش نمیترسم.. دوماً تو حق نداری به من بخندی فعلاً که به خاطر

تو پام سوخته..

هنوزم پام داشت میسوخت..

رون پای چپم بود که زغال افتاده بود روش نه تنها مانتومو بلکه شلوارمو هم سوراخ کرده بود..

خوشبختانه از زیر شلوارم یه ساپورت پوشیده بودم.

البته اونم سوراخ شده بودا ولی خب چون کشی بود میتونستم بکشمش بالا تا پام دیده نشه..

رو بهشون گفتم: بچه ها من میرم دستشویی..

بدون اینکه منتظر جوابی ازشون بشم راه افتادم سمت سرویس بهداشتی..

همین طور داشتم به هلیا بدو بیرا میگفتم و چون سرم پایین بود جلومو نمیدیدم که یهو به یه چیزی برخورد

کردم و افتادم زمین..

حس کردم همونجایی که سوخته بود دوباره داره میسوزه..

جیغ بنفش کم رنگی کشیدم ولی چون از الینا اینا خیلی دور شده بودم اونا صدامو نشنیدن..

به پام نگاه کردم که دیدم دوباره یه زغال دیگه افتاده روش..

پام داشت جزغاله میشد و حتی قدرت نداشتم تا زغالی که افتاده بود رو پامو پرت کنم اونطرف..

به جلوم نگاه کردم..

چشمم خورد به پسری که بهش برخورد کرده بودم..

پسره زغالو با دستش از روی پام انداخت اونور و گفت: شرمنده ندیدمتون.. حاتون خوبه!؟

چون خیلی عصبی بودم داد کشیدم: تو نمیتونی جلوتو ببینی!؟ میدونی چند دفعه این زغال لعنت مونده افتاده

رو این پای بدبخت من!؟

دیگه اشکم در اومده بود..

پسره پوزخندی زد و گفت: خانوم گفتم که شرمنده من از کجا میدونستم پاتون ناقصه..

حرصم در اومد..

پسره ی چلمنگ..

الان داشت مثلا به من تیکه مینداخت..

با عصبانیت نگاهش کرد..

چه پوزخندی هم زده بود عوضی..

من باید حرصمو سزش خالی کنم وگرنه تا آخر عمرم این عقده تو وجودم میموند..

چشمم افتاد رو زغالی که کنار پاش بود..

بیخیال سوختن دستم شدم و زغالو برداشتم و طوری که خودش نفهمه گذاشتم رو کفشش..

بعد بلند شدم و همراه با پوزخندی که رو لبام بود گفتم: منم شرمنده که داد زدم.. عصبی بودم..

عملیات شروع شد..

یه پامو گذاشتم رو پاش که زغالو گذاشته بودم روش تموم هیكلمو انداختم رو یا پام و فشار دادم که دادش

رفت هوا..

آخی..

بدبخت نه تنها پاش سوخته بود بلکه لهم شده بود و کفششم داغون شد..

بله تا تو باشی که دیگه به ملیکا تیکه نندازی..

پاشو از زیر پام کشید بیرون و داد کشید: دختره ی احمق ببینم مرضی چیزی داری؟! از تیمارستان فرار

نکردی؟! زدی پامو...

دستمو به نشونه ی ایست بالا آوردم و گفتم: اولاً خفه شو حرف دهننتو بفهم..دفعه آخرتم باشه سر من داد

میزنی و اینجور چرت و پرتا رو میگی دوما تا تو باشی که به من تیکه نندازی جناب آقای دیوونه..

بعد پوزخندی زدم و ادامه دادم: راستی این من نیستم که از تیمارستان فرار کردم.. تویی که هنوز نمیدونی با
 یه دختر متشخص چطوری باید حرف بزنی.. درست نمیگم؟! آقای تیمارستانی؟! هه حالا پای تو هم ناقص شد..
 بعدم خندیدم و به راهم ادامه دادم..

صداشو از پشت سرم شنیدم که داد زد: تو یه روانی..

به حرفش اهمیت ندادم و رفتم سمت سرویس بهداشتی..

جلوی آینه نگاهی به سر تا پام انداختم و زیر لب گفتم: پسره ی بیشعور نیگا کن با ماتنوم چیکار کرد باز اون
 موقع که هلیا قلیونو کشید اینجوری نشده بود اما الان باید دیگه این ماتنومو بندازم دور.

دستی به سر وروم کشیدم و موهامو که از شالم ریخته بودن بیرونو فرو کردم تو شالم و برگشتم پیش الینا
 اینا..

ساعت تقریبا 40 : 9 شب بود که شامونوهم خوردیم و برگشتیم خونه ی هلیا اینا..

هلیا ماشینو تو حیاط خونشون پارک کرد و سه تایی وارد خونه شدیم..

با خنده رو به هلیا گفتم: اتاق من کوووش!؟

هلیا: طبقه ی بالا سمت چپ ته راه رو..

با خنده سرمو تکون دادم و گفتم: هلیا واقعا ازت ممنونم اگه تو نبودی نمیدونشتم چیکار کنم..

هلیا: خواهش میکنم بالاخره دوستی واسه اینجور روزاست دیگه..

سرمو تکون دادم و گفتم: بازم مرسی..

بعد روبه الینا گفتم: آجی بیا بریم..

هلیا: کجا بیاد اتاق الینا پایینه کنار اتاق منه..

من: واقعا!؟

هلیا: بله..

با ذوق پریدم هوا و گفتم: آخ جون به اتاق تنهایی دارم..

بعدم سریع دویدم سمت اتاقم..

همین که وارد اتاق شدم دهنم باز موند..

خدای من..

عجب اتفاقی بود..

اتاقه از از پذیرایی اون خونمون هم بزرگ تر بود و دکورش هم که معرکه بود..

نفس عمیقی کشیدم و پریدم رو تخت.. تختش خیلی بزرگ بود.. سرمو گرفتم بالا و زیر لب گفتم: خدا جون

ممنونم..

از روی تخت بلند شدم..

ساکمو که کنار میز توالتم بود برداشتم و از توشم به پیرهن و شلوار صورتی برداشتم و تنم کردم..

موهامو هم باز گذاشتم و از اتاق خارج شدم..

سرم پایین بود و داشتم میرفتم سمت پله ها که حس کردم با یه چیزی برخورد کردم و افتادم رو زمین..

با عصبانیت سرمو بلند کردم تا ببینم چی بود بهش خوردم که با دیدن پسری که جلوم ایستاده بود شوکه

شدم..

سریع از رو زمین بلند شدم و با عصبانیت گفتم: تو...

هم زمان با من پسره هم همین حرفو زد..

چشمامو محکم بستم و با عصبانیت نفسمو فوت کردم بیرون..

بعد چشمامو باز کردم و گفتم: تو کی هستی!؟

پسره: این سوالو من باید از تو بپرسم..

من: جواب منو بده..

پسره: تو جواب منو بده.. تو کی هستی و تو خونه ی من چیکار میکنی!؟

من: خونه ی تو؟! هه جوک نگو من اومدم خونه دوستم..

پسره: دوستت!؟

من: چیه چرا تعجب کردی؟! حالا بگو بینم تو کی هستی!؟

پسره: من صاحب این خونه ام.. حالا تو بگو بینم اینجا چیکار میکنی!؟

خواستم چیزی بگم که صدای هلیا رو شنیدم: داداش..

با چشمای گرد شده به هلیا نگاه کردم و گفتم: چی!؟

هلیا خندید و گفت: اوه یادم رفت معرفی کنم..

بعد به پسره اشاره کرد و گفت: داداش بزرگم سامان..

و بعدم به من اشاره کرد و رو به پسره که حالا فهمیدم اسمش سامانه گفت: اینم بهترین دوستم ملیکا قراره از

این به بعد با خواهرش با ما زندگی کنن..

عصابم خورد شد..

پسره ی بیشعور..

با عصبانیت نگاهش کردم که رو به هلیا گفت: بینم هلیا داری شوخی میکنی دیگه..

هلیا: وای! نخیرم جدی ام..

نفسمو فوت کردم بیرون و رو بهش گفتم: ببخشید شما با این موضوع مشکلی دارین!؟

سامان: آره خیلی..

من: پس توصیه میکنم خودتون با این موضوع کنار بیاین چون من تا همیشه اینجا موندگارم..

هلیا با تعجب پرسید: بینم شما دوتا مشکلی با هم دارین!؟

سامان: نه..

پوزخندی زدم و بدون هیچ حرفی از پیششون رفتم..

پسره ی پرو..

فکر کرده کیه..

مستقیم رفتم تو اتاق الینا..

در اتاقو باز کردم و وارد شدم..

والا پس الینا جاست؟!

بلند داد زدم: آبی..

سرشو از تو حموم آورد بیرون و گفت: هووم؟!

من: رفتی حموم؟!

الینا: مشخص نیست؟!

من: خب حالا توام..

دوباره برگشت تو حموم..

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق الینا خارج شدم..

احساس کردم خوابم میاد.. واسه همونم برگشتم سمت اتاق خودم..

داشتم از پله ها تند تند میرفتم بالا که یهو خوردم به یه چیزی..

تعادلمو از دست دادم و داشتم میوفتادم پایین که حس کردم یه نفر گرفتتم..

سرمو چرخوندم که با دیدن سامان عصبانی شدم..

سریع ازش جدا شدم و گفتم: ببینم تو نمیتونی جلوتو نگاه کنی؟!

سامان: حالا برو خداتو شکر کن که گرفتمت.. وگرنه الان اون پایین بیهوش یا بهتر بگم ناقص بودی..

حس کردم رو کلمه ی ناقص تاکید کرد..

نفسمو با عصبانیت فوت کردم بیرون و گفتم: راستی پات چطوره؟!

پوزخندی زد و گفت: خوب.. پای تو چطوره؟! هووم؟! فکر کنم گفتمی دوبار زغال افتاده روش پس حتما خیلی

سوختی..

من: نه.. اتفاقا خیلی هم خوبه..

سرشو تکون داد و با پوزخندی که رو لباش بود گفت: اوهوم کاملا مشخص بود..

اعصابم خورد شد..

پسره ی پرو..

حالا حالیت میکنم صبر کن..

شونه بالا انداختم و گفتم: به هر حال فقط بهت بگم لطفا جلوتو نگاه کن تا دیگه..

پرید وسط حرفم و گفت: خب پس منم بهت توصیه میکنم چشمای کورتو باز کنی چون دفعه ی بعدی دیگه من

نمیگیرمت..

نفسمو با عصبانیت فوت کردم و رفتم سمت اتاقم..

پریدم رو تختم و چشمامو بستم..

خواب خیلی بدی دیدم..

روز تصادفمون..

من تو ماشین بودم و جیغ میزدم.. مامان که دید داریم میریم تو دره در ماشینو باز کرد و منو الینا از ماشین

انداخت بیرون.. میخواست خودشو بابا و داداشم بیرون بیرون که دیگه دیر شد و کار از کار گذشته بود.. ماشین

لفتاد تو دره و منفجر شد..

داد زدم: نه..

با ترس چشمامو باز کردم و چراغ خوابو روشن کردم..

از ترس نفس نفس میزدم.. نشستم و سرمو تکیه دادم به پشتی تخت..

زانو هامو بغل کردم و زیر لب گفتم: مامان..

اشکام راهشونو پیدا کرده بودن..

نگاهی به ساعت انداختم..

ساعت 3:30 شب بود..

دلم بدجوری هوای مامانو کرده بود..

میخواستم برم سرخاکش..

از روی تخت بلند شدم و بعد از تو اتاق خارج شدم..

تصمیم داشتم ماشین هلیا رو قرض بگیرم..

رفتم تو اتاقش و آرام صداش کردم: هلیا..

هلیا: هووم؟!

من: هلیا سوییچ ماشینتو بده..

هلیا: تو اتاق سامانه..

چی؟! وای نه.. خدایا حالا چیکار کنم؟! عیب نداره یواشکی بر میدازم..

دوباره صداش کردم و گفتم: هلیا اتاق داداشت کجاست؟!

هلیا: بغل اتاق تو بزار بخوابم دیگه..

نفس عمیقی کشیدم و از اتاق هلیا خارج شدم..

برگشتم بالا..

خیلی آرام در اتاقشو باز کردم و داخلو نگاه کردم..

خواب بود..

آروم وارد اتاقش شدم..

چراغ گوشیمو روشن کردم و دنبال سویچ ماشین گشتم..

ای بابا پس کجاست این سویچه؟! چشمم خورد به عسلیه کنار تختش..

ایول..

سویچ اونجا بود..

خواستم برم اون سمت که پام خورد به گلدونه کنار تخت و داشت میوفتاد رو زمین که سریع گرفتمش..

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: خدا رحم کرد..

آروم بلند شدم خواستم برم اونطرف تختش که پام گیر کرد گوشه ی تخت و افتادم روش..

سامان یهو چشماشو باز کرد و با تعجب خیره شد بهم..

از قیافه اش معلوم بود که خیلی شوکه شده..

منم که کل وجودمو ترس گرفته بود..

آروم لبخندی زدم که تعجبش دوهزار برابر شد..

سریع از روش بلند شدم که اونم از روی تخت بلند شد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی!؟

من: خب..من..امم..

با عصبانیت داد زد: میگم اینجا چیکار میکنی!؟

از دادش منم عصبانی شدم و گفتم: اولاد داد نزن نیومدم اینجا ریخت نحس تورو بینم..سویچ ماشینو میخوام..

سامان: و میخوای چیکار!؟

من: به خودم مربوطه..

سامان: نه بگو میخوام بدونم این وقت شبی سویچ ماشینو میخوای چیکار!؟

من: گفتم به خودم مربوطه..

خواستم سویچ ماشینو از روی عسلیه تختش بردارم که اون زود تر برداشت و گفت: اول جواب منو بده..

من: فکر کنم دادم..

سامان: اون جواب من نبود..

پوفی کردم و گفتم: میخوام برم عشق و حال..

صورتش از عصبانیت سرخ شد.. پوزخندی زد و گفتم: چیه؟!

سامان: پس لازمه به اطلاعات برسونم تو خونه ی من از این جور غلطا کنسله.. تا وقتی که اینجا زندگی میکنی

باید به قوانینش هم عمل کنی..

من: اوه لطفا قوانینتو بعدا بگو الان لطفا سویچو بده..

سویچ ماشینو پرت کرد سمتم و گفتم: برو گمشو هر غلطی میخوای بکن ولی از الان بهت بگم این آخرین روزه

عشق و حالته..

سویچ ماشینو از روی زمین برداشتم و گفتم: ممنون..

بعد هم از اتاقش خارج شدم..

پسره ی نفهم..

چی فکر کرده با خودش؟!

که الان من دارم میرم بیرون چیکار کنم؟!

به جهنم فکرش اصلا برام مهم نیست الان فقط میخوام برم پیش مامانم..

رفتم تو اتاقمو به مانتوئه مشکی تنم کردم..

موهامو جمع کردم بالا، یه شالم انداختم رو سرم و از اتاق خارج شدم..

مستقیم رفتم تو حیاط...

اول در حیاط رو باز کردم و بعد هم سوار ماشین شدم و راه افتادم سمت قبرستونی که مامان و بابام و اونجا

دفن کرده بودن..

ماشینو یه گوشه پارک کردم و رفتم سمت مزار مامانم..

با دیدن عکسش روی سنگ قبر بغضم گرفتم..

دلم براش خیلی تنگ شده بود..

نشستم کنار قبرش و روی عکسشو بوسیدم..

اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن..

دست کشیدم روی عکسشو و گفتم: مامان.. مامان دلم برات تنگ شده.. مامان برگرد نمیتونم.. بخدا دیگه بدون

تو نمیتونم.. مامان.. دیدی دیشب چیشد؟! از همه چی خبر داری دیگه؟! دیدی به دخترت گفتن هرزه؟! دیدی

گفتن بی آبرو؟! مامان اگه تو بودی که اینطوری نمیشد.. میدونی مامان چون شماهارو نداریم بهمون چه

پیشنهادایی میدن؟! چرا همه فکر میکنن بی آبرویم؟! چرا نمیگن این دخترای بدبخت دلشون پاکه؟! مامان یه

سوال پیرسم؟! چرا اون روز منو نجات دادی؟! یادته هر بار که میگفتم دلم میخواد بمیرم عصبانی میشدی و

سرم داد میزدی؟! مامان بیا سرم داد بزن.. اصلا بیا بزن تو گوشم چون الان دیگه واقعا دلم میخواد بمیرم.. مامان

دلم میخواد پیام پیش تو.. چون خسته شدم..

دیگه نتونستم ادامه بدم..

سرمو گذاشتم رو سنگ قبرش و از ته دلم زار زدم..

اولین باری بود که اینقدر دلم میخواست بمیرم..

دلم میخواست بمیرم تا از این دنیا بی رحم خلاص بشم..

دلم برای مامانم تنگ شده بود..

برای بابام..

برای داداشم که هیچوقت جنازه اش پیدا نشد..

نمیدونم چقدر گذشته بود که گریه ام بند اومد..

آروم از سر قبر مامانم بلند شدم که برگردم خونه..

لحظه ی آخر به عکس مامانم نگاهی انداختم و گفتم: خوب بخوابی مامان شب بخیر.

بعد هم سریع از اونجا فاصله گرفتم..

داشتم میرفتم سمت ماشین که احساس کردم یه صدایی شنیدم..

با ترس به اطرافم نگاه کردم که با دیدن سامان شوکه شدم..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که گفت: اومدی اینجا سر خاک کی؟!!

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: واسه چی اومدی اینجا؟! که ببینی چیکار میکنم؟!!

برگشتم به قبر مامانم نگاه کردم و بلند گفتم: میبینی مامان؟! میبینی همه فکر میکنن بی آبرئم؟! اینا همش

تقصیر توئه ها.. اگه اون روز منو نجات نمیدادی اینطوری نمیشد..

با تعجب نگاهم کرد..

بی توجه بهش رفتم سمت ماشین..

سوارش شدم و را افتادم سمت خونه..

چون در حیاط باز بود ماشینو پارک کردم تو حیاط و برگشتم تو اتاقم..

لباسامو عوض کردم و پریدم رو تخت..

این دفع خیلی زود خوابم برد..

آروم چشمامو باز کردم..

نگاهی به ساعت انداختم..

ساعت 9:40 بود..

نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت بلند شدم..

اول رفتم تو دستشویی و بعد هم دست و صورتم رو شستم..

موهامو هم شونه کردم و از پشت محکم بستم و از اتاق خارج شدم..

انگار همه خواب بودن..

مستقیم رفتم تو اتاق هلیا..

والا این که هنوز خوابه..

پوفی کردم و رفتم سمتش..

نشستم رو تختش و با دستم بینیشو گرفتم..

بعد از چند لحظه یهو از خواب پرید و در حالی که نفس نفس میزد گفت: دختره ی خر کم مونده بود خفه شم..

خندیدم و گفتم: مهم نیست..

خواست بیاد بزنتم که از روی تخت بلند شدم و ازش فاصله گرفتم..

با خنده گفتم: پاشو دیگه ساعت نه و نیمه مثل خرس گرفتی خوابیدی.. پاشو به من صبونه بده..

هلیا: اهههه به من چه خودت برو کوفت کن دیگه..

من: نمیخوام تو بهم بده..

هلیا: به من چه..

پوفی کردم و گفتم: خیل خب باشه تو پاشو بیا من خودم صبونه رو درست میکنم..

هلیا با خنده گفت: زحمت نشه برات..

من: هلیا روتو کم کن درست نمیکنما..

هلیا: خیل خب باشه بابا..

در حالی که میرفتم سمت در گفتم: آبییمم بیدار کن..

هلیا: باشه..

از اتاق هلیا خارج شدم..

رفتم تو آشپزخونه و مشغول چیدن میز صبونه شدم..

داشتم چایی میریختم که صدای پسری رو از پشت سرم شنیدم: هلیا واسه چایی نریز..

با تعجب برگشتم سمتش که با دیدن پسری که رو به روم ایستاده بود شوکه شدم..

با تعجبی نگاهش کردم و پرسیدم: شما؟!

پسره: اینو من باید پیرسم..

من: ولی اول من پرسیدم..

پسره: اوه ببخشید من ساسانم.. برادر هلیا..

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: اوه..

ساسان: و شما؟!

من: خب من.. ملیکاتم.. دوست هلیا.. و هم خونه ی جدیدتون..

دستشو سمتم دراز کرد و گفت: اوه پس خوشبختم..

لبخندی زدم و بهش دست دادم و گفتم: منم همینطور..

با صدای سامان نگاهمو ازش گرفتم و به سامان نگاه کردم: ساسان هلیا هنوز خوابه؟!

ایششش..

پسره ی نکبت..

چه اخمی هم کرده بود..

به جهنم مهم نیست منم همچین از بودنش تو این خونه راضی نبودم..

از حرف خودم خنده ام گرفت.. انگار خونه ماله منه..

دستم از تو دست ساسان کشیدم بیرون و بی توجه به هر دوشون برگشتم و مشغول ریختن بقیه ی چایی ها

شدم..

صدای ساسانو شنیدم که گفت: نمیدونم..

سینی چایی هارو برداشتم و گذاشتم رو میز..

چند ثانیه بعد هم الینا به خنده وارد آشپزخونه شد و گفت: سلام آجی صبح..

با دیدن سامان و ساسان انگاری شوکه شد..

با تعجب نگاهم کرد که گفتم: داداشای هلیائن..

الینا لبخندی زد و گفت: اوه سلام خوشبختم.. من الینائم.. دوست هلیا و خواهر ملیکا..

سامان لبخندی زد و گفت: سلام منم سامانم..

ساسانم دستشو سمت الینا دراز کرد و گفت: منم ساسان.. خوشبختم همخونه ی جدید..

الینا هم دستشو دراز کرد و به ساسان دست داد..

پوزخندی زدم و به سامان نگاه کردم..

اوه اوه چه اخمی هم کرده بود..

چشمش خورد به من که همراه با همون پوزخندم رومو ازش گرفتم..

پوزخندمو که دید اخمش غلیظ تر شد..

رو به هلیا که تازه اومده بود و الینا و ساسان گفتم: خب.. بفرمایین صبونه..

بعد هم همگی نشستیم سر میز و مشغول خوردن صبونه شدیم..

با خنده رو به هلیا گفتم: میگم هلیا..

هلیا: بله!؟

من: امروز میای بریم بیرون!؟

خواست حرفی بزنه که صدای سامان مانعش شد: نه امروز نمیتونه بیاد..

هلیا با خنده شونه بالا انداخت و مشغول خوردن ادامه ی صبونه اش شد..

اعصابم خورد شد.. پسره ی پرو انگار از اون پرسیدم..

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: چرا نمیتونه بیاد؟!

سامان: چون من میگم..

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: ببخشید شما؟!

با حرصی که تو صداش معلوم بود گفتم: برادر بزرگ تر هلیا..

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: اشکالی نداره خودم میرم..

بعد هم با عصبانیت رومو ازش گرفتم..

بعد از صبونه همراه با الینا و هلیا میزو جمع کردیم..

الینا ظرفای رو میز و جمع کرد، هلیا روی میزو تمیز کرد و منم ظرفا رو شستم..

وقتی کارم تموم شد رو به هلیا گفتم: هلیا نمیای بریم؟!

هلیا: نه دیگه مگه ندیدی سامان به چه جدیتی گفت نه؟! اگه پیام خیلی عصبانی میشه..

پوفی کردم و گفتم: ایششش.. آخه اینم داداشه تو داری؟!

هلیا خندید که رو به الینا گفتم: تو هم لا بود نمیای؟!

الینا با نیش باز گفت: نه من میمونم پیش هلیا..

خندیدم و گفتم: باشه اشکالی نداره خودم میرم..

الینا: کجا میخوای بری؟!

با خنده گفتم: ولگردی..

سه تایی خندیدیم که گفتم: نه یکی از عکسام مونده تو اون خونه میرم اونو بردارم..

باشه ای گفتن که رفتم تو اتاقم و یه ماتتوئه خاکستری تنم کردم.. یه شلوار جین توسی پوشیدم و یه شال هم

رنگ شلوارم انداختم رو سرم..

گوشیمو برداشتم و گذاشتم تو جیب شلوار جینم و از اتاق و بعد هم از خونه خارج شدم..

یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت اون خونه مون..

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم..

مستقیم رفتم اتاق.. نگاهی به اطاف انداختم..

اومده بودم یه عکس خانوادگیمونو که جا مونده بودو بردارم..

یه عکس که وقتی 14 سالم بود انداخته بودم..

داداشم پشت سرم ایستاده بود و از پشت بغلم کرده بود..

الینا هم ایستاده بود کنارمو و دست منو گرفته بود.. مامان و بابامم ایستاده بودن اینور و اونورمون.

اون تنها عکسی بود که از مامان و بابام داشتم.

کل اتاقو زیر و رو کردم تا بالاخره پیداش کردم..

افتاده بود زیر تخت.

برش داشتم و خواستم برم که با دیدن صاحب خونمون سر جام ایستادم و با نفرت نگاهش کردم.

لبخند چندش آوری زد و گفت: به به.. میبینم که هنوز یه روز نشده برگشتی.

نفسمو با عصبانیت فوت کردم بیرون و گفتم: اومده بودم عکسمو که جا گذاشته بودمو بردارم.

بعد هم کلید و پرت کردم سمتش و ادامه دادم: وگرنه به این آشغال دونیه تو احتیاجی ندارم.

با همون لبخندش کلید رو از روی زمین برداشت و گفت: فکر نکنم بتونی تو کوچه خیابونا بمونی.. من که بهت یه

پیشنهاد دادم.. قبولش کن تا بزارم بدون کرایه اینجا بمونید.

با نفرت نگاهش کردم و با عصبانیت گفتم: آشغال عوضی شده باشه تو کوچه خیابونا میپوسم ولی دیگه تو این

خرابشدت نمیومم.. تو خجالت میکشی؟! حتی بیشتر از بابای من سن داری اونوقت.

نفسمو با عصبانیت فوت کردم بیرون و از اتاق و بعد هم از خونه خارج شدم.

قاب عکسو گرفتم تو بغلم و یهع تاکسی گرفتم و برگشتم خونه.

زنگ درو زدم..

چند لحظه بعد در حیاط باز شد.

با دیدن سامان اخمی کردم و گفتم: برو اونور.

با تعجب به قاب عکس تو بغلم نگاه کرد و گفت: اون چیه؟

من: به خودم مربوطه برو اونور.

پسره ی بیشعور.. نگاه کن حتی یه قدمم به خودش زحمت نداد بره اورا.

بی خود نیست که میگن نفهم.. چقدر نفمه این پسره.

خواستم از کنارش رد بشم که اومد جلوم و مانع شد.

با عصبانیت نگاهش کردم که گفت: جواب سوال منو ندادی.

من: گفتم که به خودم مربوطه.

خواستم دوباره از کنارش رد بشم که بازمو گرفت و.

قاب عکس از دستم افتاد رو زمین و شکست.

جیغ زدم: نه.

با عصبانیت نگاهش کردم و بلند گفتم: تو.

نتونستم ادمه ی حرفمو بزدم.. فقط عکسو از روی زمین برداشتم و با عصبانیت گفتم: عکس خانوادمه راحت

شدی؟

با این حرفم اشکم ریخت رو گونه ام..

با دستم اشکمو پاک کردم و دویدم تو خونه.

مستقیم رفتم تو اتاقم..

شالمو از روس سرم در آوردم پرت کردم اونور و نشستم رو تخت.

عکسمونو گرفتم جلمو نگاهش کردم..

اشکمو پاک کردم و زیر لب گفتم: داداش ببخشید هدیه ای که بهم داده بودی شکست.

رفتم سمت میز توالت و گذاشتمش گوشه ی آئینه.

برگشتم سمت در که سامانو دیدم جلوی در ایستاده بود و تا منو دید رفت.

بی تفاوت برگشتم و نشستم رو تختم و و به عکسمون خیره شدم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که تو همون حالت خوابم برد.

آروم چشمامو باز کردم.

بادیدن پاکتی که روی عسلیه کنار تخت بود شوکه شدم.

با تعجب برش داشتم.

روش یه کاغذ بود.

بازش کردم.

توش نوشته بود: " نمیتونه جای هدیه ی برادرتو بگیره ولی خب بهتر از هیچیه.. بابت شکستن قاب عکس

متاسفم... سامان

توی پاکت رو نگاه کردم.

یه قاب عکس بود.. دقیقا شبیه همونی که داداشم برام خریده بود.

لبخندی زدم و دویدم سمت آئینه.

عکسمونو برداشتم و دوباره قابش کردم و با خوشحالی گذاشتمش رو عسلیه کنار تختم.

مانتو و شلوارمو با یه پیراهن و شلوار سرمه ای عوض کردم و موهامو هم باز کردم و آزادشون گذاشتم.

نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

طبق عادت همیشگیم شروع کردم به تفسیر خودم.

دختر خوشگلی بودم

هم از نظر خودم.. هم از نظر خانواده و هم از نظر دوستانم.

موهام شکلاتی بودن و لخت لخت.. چشمای توسی روشن، بینی کوچیک با لبای کوچیک قلوه ای.

قدم زیاد بلند نبود.. تقریبا 159 یا 160.

هیكلم که توپ بود.. نه زیاد لاغر بودم نه زیاد چاق.. رو فرم بودم.

الینا هم دقیقا شبیه من بود ولی یکم تپل تر.

البته تپل که میگم از لحاظ وزن نه هم هیكل من بود اما صورتش از من تپل تر بود.

بعد از اینکه حسابی خودمو دید زدم از اتاق خارج شدم.

همراه با من سامان هم خاز اتاقش خارج شد.

رو بهش گفتم: ممنونم.

سامان: قابلی نداشت.

لبخندی زدم و رفتم پایین.. اول رفتم تو اتاق هلیا و بعد هم تو اتاق الینا.

نبودن.. بلند داد زدم: آبی... هلیا...

صدای ساسانو از پشت سرم شنیدم: رفتن بیرون.

برگشتم سمتش و گفتم: کجا؟

ساسان: نمیدونم رفتن بگردن.

با تعجب پرسیدم: مگه سامان نگفت هلیا امروز نمیتونه بره بیرون؟

ساسان خندید و گفت: نه بابا با تو لج کرده بود.

از حرفش اعصابم خورد شد.

چرا مثلا؟! نداشت هلیا با من بیاد بریم بیرون که چی بشه؟

پسره ی بیشعور.

اصلا لیاقت نداره یه دقیقه باهاش خوب باشیا..

نفسمو فوت کردم بیرون و نشستم رو کاناپه..

تلویزیون روشن کردم و مشغول تماشای TV شدم..

تقریبا یه ساعتی گذشت که الینا و هلیا هم اومدن.

با خنده رفتم سمتشونو گفتم: به به خوش گذشت بی من؟

هلیا خندید و گفت: نه به خدا جات خالی بود.

چشمامو ریز کردم و گفتم: چیشد حالا تو که نمیتونستی بری بیرون؟

هلیا: بابا سامان نمیزاشت که این الینا اونقدر مخشو خورد که راضی شد.. تو چی شدی؟! برداشتی عکستو

سرمو تکون دادم و گفتم: آره.

هر دوشون رفتن تو اتاقشون تا لباساشونو عوض کنن.

منم رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب برای خودم ریختم.

داشتم میخوردم که صدای سامانو از پشت سرم شنیدم: انتظار داشتم بیای دعوا کنی؟

برگشتم سمتش و گفتم: به چه دلیل؟

سامان: اینکه نذاشتم هلیا با تو بره بیرون و.

پریدم وسط حرفش و گفتم: حوصله نداشتم.

یه تای ابروشو انداخت بالا که گفتم: اما مطمئن باشید اگه یه بار دیگه تکرار بشه بدجوری حالتونو میگیرم.

پوزخندی زد که اعصابم خورد شد.

با عصبانیت دندونامو رو هم فشردم و از آشپزخونه خارج شدم.

ساعت تقریبا 30 : 9 شب بود.

گوشیمو برداشتم و رفتم تو حیاط.

یه گوشه ی حیاطشون زیر یه درختی میز و صندلی چیده بودن.

رفتم اون سمت، نشستم رو صندلی و یه آهنگ با گوشیم گذاشتم.

چشمامو آروم بستم و آروم آهنگه و زیر لب زمزمه کردم.

با صدای هلیا آروم چشمامو باز کردم و نگاهش کردم: باز داری این آهنگه رو گوش میدی؟

لبخندی زدم و گفتم: دیگه با گوش کردنش بغضم نمیگیره.

نشست رو صندلیه کنارم و گفت: یه سوال بپرسم؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که ادامه داد: میدونی چرا جنازه ی داداشت پیدا نشد؟

آهی کشیدم و گفتم: نه.

هلیا: دنبال جنازه اش نگشتید؟

من: چرا.. خیلی گشتیم.. اما پیدا نشد.. اصلا انگار محو شده..

هلیا: میگم.. بعضی وقتها شک نمیکنی که ممکنه داداشت زنده باشه؟

من: چرا ولی نمیخوام خودمو امیدوار کنم.. چون ممکنم هست که زنده نباشه.. اگه الکی امیوار بشم خیلی

بیشتر ضربه میخورم.

سرشو تکون داد و گفت: واقعا متاسفم.

لبخند تلخی زدم و گفتم: بی خیال دیگه گذشته.. هلیا.

هلیا: بله؟

من: منم میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

هلیا: بله میتونی.

من: مامان و باباتو چطوری از دست دادی؟

آهی کشید و گفت: میدونی ملیکا؟! به خودم قول داده بودم که دلیل مرگ مامان و بابام رو به کسی جز خانواده

نگم.. بخاطر همینم بود که هربار ازم این سوالو میپرسیدی یا موضوع رو عوض میکردم و یا میرفتم.. ولی خب

الان دیگه توام عضوی از خانوادمی..

با کنجکاوای نگاهش کردم که ادامه داد: بابای من نمرده.. کشتنش.. چون وکیل بود دشمنای زیادی داشت..

مامانم همش بهش میگفت این کارتو ول کن.. کیگفت خطرناکه.. اما بابام گوش نمیداد.. چون خیلی به کارش

علاقه داشت.. یه شب بهمون خبر دادن که بابام مرده.. یکی از خلافکارا کشتتش.. بی خیال حال و روز خودم و

داداشم.. مامانم داغون شد.. اونقدر غصه خورد که مراسم خاکسپاری بابام مامانم سخته کرد و مرد..

خیلی سخت بود برام.. چون هنوز غم از دست دادن بابام تموم نشده بود که مامانم از دست دادم.

خیلی گریه کردم.. اونقدری که خالی شدم.. ساسانم همینطور.. اما سامان نه.. نه تو مراسم خاک سپاری بابام

اومد.. نه مامانم..

عصبانی بود.. از دست هردوشون.. هنوزم که هنوزه.. سامان حتی یه بارم نرفته سرخاکشون.. هر بار حرفی

ازشون میشه عصبانی

میشه و داد و بی داد میکنه.. اون موقع.. من هم مامانمو از دست دادم.. هم بابامو.. هم داداشمو.. چون سامان

کلا عوض شد.. دیگه اون سامان سابق نبود.. شده بود یه پسر اخمو.. کینه ای..

دیگه نتونست ادامه و بده..

آروم اشکشو پاک کردم و گفتم: من.. واقعا متاسفم.. درکت میکنم اما.

لبخند تلخی زد و گفت: میدونی ملیکا؟! من فکر میکردم فقط من اینجوریم.. که مامان و بابامو در عرض یه هفته

از دست دادم.. از زندگیم نا امید شده بودم.. تا وقتی که تورو دیدم.

وقتی فهمیدم مامان و بابا و داداش تو یه روز از دست دادی.. تو مراسم

خاکسپارشون تو بیمارستان بستری بودی و نتونستی شرکت کنی.. جنازه ی داداشتم که اصلا پیدا نشد.. با

اینکه روزای سخت تری از من گذروندی ولی هنوز به زندگیت امید داری و میتونی بخندی...

منم امیدوار شدم.. روزای تو سخت تر از من بود اما هنوزم از من امیدوار تری..

سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم اما نتونستم.

لبخندی زدم و در حالی که اشکمو پاک میکردم گفتم: بالاخره عاقبت همونم همینه دیگه.. باید قبول میکردم که

دیگه نیستن و گرنه افسرده میشدم..

با صدای اینا رومو از هلیا گرفتم و برگشتم سمت اینا: آجی..

از صداش معلوم بود که بغض کرده..

اومد سمتمون و گفت: من میخوام برم سر خاک مامان بابا..

هلیا: آره منم میخوام برم..

بعد روبه من گفت: میای بریم!؟

خندیدم و سرمو تکون دادم که سه تایی رفتیم تو اتاقمون تا آماده بشیم.

دویدم تو اتاقم و یه مانتو تنم کردم.

یه مقنعه ی مشکی هم سرم کردم و از اتاق خارج شدم.

در اتاقو بستم و خواستم برم که خوردم به یه چیزی.. کم مونده بود بیوفتم زمین که تعادلمو حفظ کردم و فقط

چند قدم رفتم عقب..

سرمو بلند کردم.. بادیدن سامان حرصم در اومد.

این پسره کوره ها..

با عصبانیت گفتم: بین دفعه بعد بد جور حالتو میگیرما.

اخمی کرد و گفت: تو کوری جلوتو نمیبینی به من چه؟

من: برو بابا..

خواستم از کنارش رد شم که گفت: فکر کنم هنوز قوانین این خونه رو نمیدونی.. کجا داری میری؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: به تو چه؟

دوباره اومدم رد بشم که بازومو گرفت و کوبوندتم به دیوار و گفت: بین تا الان تحمل کردم چیزی بهت نگفتم

پس روتو زیاد نکن و حدتو بدون..

با عصبانیت زل زدم تو چشماشو گفتم: پس توام حدتو بدون..

سامان: خیلی زبون درازی.

من: به خودم مربوطه ولم کن.

سامان: میدونی که جوابمو ندی ولت نمیکنم.

پوزخندی زدم و گفتم: دارم میرم قبرستون.. با هلیا..

انگار از حرفم عصبانی شد..

به جهنم مهم نیست..

پسره ی پرو..

یهو منو ول کرد و با قدم های محکم از پله ها رفت پایین..

نفس عمیقی کشیدم و رفتم پایین..

همزمان با پایین رفتن من هلیا و الینا هم از اتاقشون اومدن بیرون..

خواستن بیان سمتم که صدای فریاد سامان متوقفشون کرد: هلیا..

همچین داد زد که یه منم ترسیدم..

هلیا برگشت سمت سامان و با تته پته گفت: ب.. بله!؟

سامان: کدوم قبرستونی داری میری؟!

هلیا: خو.. خب.. دارم میرم.. میخوام برم سر خاک مامان..

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: انوقت با اجازه ی کی؟!

با عصبانیت رو بهش گفتم: برای رفتن سرخاک مامانش باید از تو..

پرید وسط حرفم و داد زد: تو خفه شو..

از عصبانیت دندونامورو هم فشردم و گفتم: تو الان باید خفه شی نه من.. فکر کردی کی هستی؟!

فریاد کشید: بزرگ تر این خرابشده..

من: به من ربطی نداره من الان میرم با هلیا..

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: نه.. اشتباه نکن.. الان نه هلیا جایی میره.. نه الینا و نه تو..

اعصابم خورد شد..

پسره ی پرو..

با من لج میکنه؟!

با عصبانیت رو بهش گفتم: تو کسی نیستی که بخوای به من دستور بدی..

داد زد: بین.. قرار نیست چون تو این خونه رات دادم هلیا رو هم مثل خودت کنیا..

من: چی؟!

از حرفش شوکه شدم..

نفسمو دادم بیرون که اشکم ریخت رو گونه ام..

این حرفش خیلی گرون برام تموم شد..

با دستم اشکمو پاک کردم و دویدم بالا تو اتاقم..

در اتاقومحکم کوبیدم به هم و همونجا نشستم تکیه دادم به در..

پسره ی پرو..

به من گفت هلیا رم مثل خودت نکن..

مگه من چمه؟!

چون میخواستم برم سر حاک مامان بابام نشونه ی بد بودنمه؟!

سرمو گذاشتم رو زانو هامو زیر لب گفتم: مامان میبینی؟! چرا نیستی؟! الان اگه شما بودین مجبور نبودیم تو

خونه ی پسری مثل اون بمونیم..

اشکام همینطور میریختن رو صورتم..

اشکمو با پشت دستم پاک کردم و زیر لب گفتم: اینجا دیگه جای من نیست..

رفتم سمت کمد و تموم وسایلامو برداشتم و چپوندم تو ساکم..

چشمم خورد به عکس خانوادگیمون که روی عسلی بود..

برش داشتم و از تو قابش درش آوردم..

با عصبانیت قاب عکس رو پرت کردم سمت دیوار که خورد به دیوار و شکست..

عکسو گرفتم دستم و رفتم سمت در که یهو در باز شد و سامان وارد شد..

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: بهت اجازه دادم بیای تو اتاق؟!

چشمش خورد به ساکم و گفت: داری کجا میری؟!

داد زدم: قبرستون..

سامان: گفتم داری کجا میری؟!

من: هر جا به جز اینجا.. دیگه به خونه ی تو احتیاجی ندارم..

سامان: ببین.. من منظوری نداشتم..

داد زدم: آره منظوری نداشتمی گفتمی نمیخوام هلیارم مثل خودت کنی.. مگه من چمه؟! هان؟! چون میخوام برم

سر خاک مامانم بدم؟! یا چون دلم بر اشون تنگ شده؟! چیه؟! هان؟! چرا ساکنی؟! بین اینو تو مخت فرو کن آقا

سامان.. همه مثل تو بی احساس نیستن که حتی تو تشییح جنازه ی مامان باباتم شرکت نکردی.. من مثل تو

نیستم.. من احساس دارم.. دوستشون دارم.. دلم بر اشون تنگ میشه.. تو نمیتونی جلومو بگیری که نرم

سر خاکشون.. متوجه شدی!؟

اخمی کرد و گفت: خیل خب دیگه جلوتو نمیگیرم..

پوزخندی زد و گفت: اووو واقعا!؟

سامان: آره..

و بعد بلافاصله از اتاق خارج شد..

با عصبانیت نفسمو فوت کردم بیرون و زیر لب گفتم: پسره ی بیشعور حتی یه معذرت خواهی هم نکرد..

شونه بالا انداختم و از اتاق خارج شدم..

با دیدن هلیا و الینا لبخندی زد و رفتم سمتشون..

من: بچه ها من میرم..

هلیا با تعجب پرسید: کجا!؟

من: کجا میخواستیم بریم!؟

هلیا: میگم ملیکا من از طرف داداشم ازت معذرت خواهی میکنم.. خیلی بد حرف زد باهات.. بخدا منظور بدی

نداشت..

پوزخندی زد و گفتم: اگه خودش ازم معذرت خواهی نمیکرد الان ساکم دستم بود..

هلیا با چشمای گرد شده پرسید: ازتمعذرت خواهی کرد!؟

من: آره.. چیشد حالا چرا اینقدر تعجب کردی!؟

الینا: آخه وقتی اومد از من معذرت خواهی کنه هلیا گفت بیاد از تو معذرت خواهی کنه اونم گفت که حتی اگه

آسمونم زمین بیاد از تو معذرت خواهی نمیکنه..

تو دلم گفتم: بیشعور واقعا معذرت خواهی نکردا..

ولی از لجش گفتم: نه بابا معذرت خواهی کرد چه جورم..

هر دوتاشون با تعجب نگاهم کردن که گفتم: خب دیگه من میرم..

هلیا: باشه..

من: شما نمیاین!؟

هلیا: نه بابا سامان یهو قاطی میکنه من فردا میرم.

رو به الینا گفتم: تو چی!؟

الینا: نه منم فردا به هلیا میرم..

پوفی کردم و گفتم: خب پس منم فردا با شما میرم دیگه..

بعد از این حرفم رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم..

پریدم رو تخت که خیلی زود خوابم برد..

یه هفته ای از اون روزی که اومده بودیم اینجا گذشت..

باخنده از تو اتاقم خارج شدم..

با دیدن هلیا لبخندی زدم که گفت: نهار چی بخوریم!؟

خندیدم و گفتم: پیتزا..

هلیا: سفارش بدیم!؟

من: نخیرم خودم درست میکنم..

یه تایه ابروشو انداخت بالا و با لحن شوخی گفت: مگه بلدی!؟

دستامو زدم به کمرم و گفتم: بله بلدم.. آخه پیتزا کاری داره درست کردنش..

دوتایی خندیدیم که گفتیم: فقط وسایلاشو دارین؟

هلیا: نه باید بخریم..

من: خب سوپر مارکت این نزدیکی هست؟!

هلیا: نه باید با ماشین برم.. تو برو سوئیچ ماشینو از تو اتاق سامان بیار تا من حاضر شم..

پوفی کردم و گفتم: تو چرا سوئیچ ماشینو میدی به اون آخه؟!

در حالی که میرفت سمت اتاقش گفت: خب چیکار کنم میگیره دیگه..

سرمو تکون دادم و رفتم بالا..

در اتاقش باز بود..

رفتم داخل که با دیدن سامان با بالا تنه ی برهنه شوکه شدم..

جیغ کوتاهی کشیدم و با دستم جلو چشممو گرفتم و گفتم: تو خجالت نمیکشی؟! آخه آدم وقتی لباس عوض

میکنه در اتاقشو باز میزاره؟!

سامان: خانوم حسرتی..

دستم از جلوی چشم برداشتم و نگاهش کردم..

پیراهنشو پوشیده بود اما دکمه هاش باز بودن و اونم مشغول بستن دکمه هاش بود..

خواستم چیزی بگم که گفت: شما هنوز نمیدونی که موقع وارد شدن به اتاق یه نفر باید در بزنی..

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: حالائم من مقصر شدم؟!

سامان: آره..

من: ببخشیدا ولی شما باید موقع لباس عوض کردن درو ببندی..

سامان: شما هم باید موقع وارد شدن در بزنی..

من: خب من دیدم در بازه گفتم حتما کسی تو اتاق نیست..

سامان: آهان یعنی شما نمیدونی که من وقتی از اتاقم میام بیرون درو مبیندم..

من: خب من از کجا باید بدونم؟!

سامان: الان گفتم که بدونی..

نفسمو فوت کردم بیرون که گفتم: خب حالا چیکار داشتی که اینجوری بدون در زدن وارد شدی؟!

من: سوئیچ ماشین..

به میز عسلیه کنار تختش اشاره کرد و گفت: اونجاست..

سرمو انداختم پایین و رفتم سمت عسلیه کنار تختش و سوئیچو برداشتم..

بعد هم سریع از اتاقش خارج شدم و رفتم پایین..

با دیدن هلیا سوتی زدم و بلند گفتم: هی.. خوشتیپ..

برگشت سمتم که سوئیچو پرت کردم سمتش..

یکم رفت عقب که سوئیچ افتاد رو زمین و بعد هم از روی زمین برش داشت..

خندیدم و گفتم: یه بار شد من یه چیزی پرت کنم سمتت و تو مثل آدما رو هوا بگیریش؟!

اونم خندید و گفت: نه نشد.. تو نیای؟!

من: نه حال ندارم حاضر شم خودت برو..

هلیا با عصبانیت ساختگی دستشو زد به کمرش و گفت: نیگا کن حال داره پیتزا درست کنه.. ولی حال نداره

حاضر شه بیاد بریم وسایلاشو بگیریم..

غش غش خندیدم و گفتم: درست کردنش فرق داره عزیزم..

هلیا: بله فهمیدم.. من رفتم..

و بعد از این حرفش راه افتاد سمت در خروجی..

خودمو انداختم رو کاناپه و طبق عادت همیشگیم پاهامو جمع کردم بالا..

گوشیمو از تو جیبم در آوردم و نگاهی به ساعتش انداختم..

ساعت 3:30 ظهر بود..

یعنی الینا میتونه از سرکارش بیاد؟!

شونه بالا انداختم و باهاش تماس گرفتم..

بعد از سه تا بوق جواب داد: الو..

- الو سلام..

- سلام خوبی؟!

- خوبم مرسی تو خوبی؟! خسته نباشی..

- مرسی منم عالیم..

- میگم آبی..

- چی میگی؟!

- میتونی برای نهار بیای خونه؟!

- واسه چی؟

- همینطوری.. آخه میخوایم پیتزا درست کنیم خواستم با هم باشیم..

- خودتون میخواید درست کنید؟!

- آره..

- وای منم میخوام پیام..

- میتونی؟!

- آره بابا به جوری جورش میکنم.. حالا کی میخواید درست کنید؟!

- به ربع نیم ساعت دیگه.. الان هلیا رفته وسایلاشو بگیره..

- باشه میام..

- صبر میکنیما.

- باشه دیگه میام..

- خب پس فعلا کاری نداری؟!

- نه خدافظ..

- خدافظ..

تماسو قطع کردم و گوشیمو گذاشتم رو میز..

تقریبا نیم ساعتی گذشت که هلیا هم اومد..

وسایلارو گذاشت تو آشپزخونه و گفت: من برم لباسمو عوض کنم بیام..

سرمو تکون دادم که رفت.. نگاهی به ساعت انداختم..

ساعت 3 بود..

پس چرا الینا نیومد؟!

گوشیمو برداشتم و دوباره باهاش تماس گرفتم: الو..

- الو سلام آبیجی نمیای؟!

- نه نمیتونم پیام ببخشید..

- باشه.. ساعت چند برمیگردی؟!

- ساعت 6

- خیل خب باشه فعلا کاری نداری؟!

- نه خدافظ...

- خدافظ..

تماسو قطع کردم و گوشیمو گذاشتم رو میز و رفتم تو آشپزخونه..

چند دقیقه بعد هم هلیا اومد..

با اومدن هلیا شروع کردیم به درست کردن پیتزا و دوتایی مشغول درست کردن شدیم.

خندیدم و روبه هلیا گفتم: میگم هلیا.

هلیا: هووم؟

من: بعد از نهار بریم بیرون؟!

هلیا: بریم.

نفس عمیقی کشیدم که گفتم: کجا بریم حالا؟

من: چه میدونم.. پارک.. تو خونه نمونیم فقط.. حوصلم سر میره.

سرشو تکون داد و گفت: باشه

بعد از تموم شدن کارمون پیتزاهارو گذاشتیم تو فر و از آشپزخونه خارج شدیم.

بعد از نیم ساعت پیتزاهامون آماده شد.

چهار تا درست کرده بودیم.

من و هلیا و ساسان و سامان.

پیتزاهارو گذاشتیم رو میز که روبه هلیا گفتم: برو داداشاتو صدا کن..

هلیا: دمت گرم خودت صداشون کن دیگه من میزو میچینم.

پوفی کردم و گفتم: باشه.

از آشپزخونه خارج شدم.

چون اتاق ساسان پایین بود اول رفتم تا اونو صدا کنم.

آروم در اتاقشو زدم و وارد شدم.

نشسته بود رو تختش و مشغول کار کردن با لپ تابش بود.

اهمی کردم و گفتم: آقا ساسان.

همون طور که زل زده بود به لپ تاب گفت: بله؟

من: بیاین نهار.. آمادست..

تشکری کرد و گفت که الان میاد..

نفس عمیقی کشیدم و از اتاقش خارج شدم و رفتم بالا سمت اتاق سامان.

در اتاقش بسته بود.

آروم در زدم و وارد شدم.

خواستم چیزی بگم که صدایش مانع شد: در میرنی صبر نمیکنی ببینی چی میگم؟

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: نه.. شما مشکلی دارین؟

سامان: آره مشکل دارم.. خیلی هم زیاد.

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: مهم نیست.. هلیا گفت پیام بهت بگم نهار آمادست.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانبش بشم از اتاقش خارج شدم.

مستقیم رفتم تو آشپزخونه

هلیا و ساسان نشسته بودن سر میز و مشغول حرف زدن بودن.

با وارد شدن من ساسان لبخندی زد و گفت: پیتزا.. فکر شما بود؟!

من: بله

ساسان: ممنون.

لبخندی زدم و نشستم سر میز.

پیتزای خودمو گذاشتم جلومو و مشغول خوردن شدم.

بعد از چند دقیقه سامان هم اومدو نشست سر میز..

دو تا تیکه از پیتزای خورده بودم که سیر شدم..

پیتزارو گذاشتم رو میز کابینت و رو به هلیا گفتم: هلیا.. من میرم آماده بشم..

هلیا سرشو تکون داد که سامان گفت: کجا میخواین برین؟!

هلیا: بریم بیرون.. یا پارک.. ملیکا تو خونه حوصلش سر میره.. منم همینطور..

سامان سرشو تکون داد که ساسان گفت: میشه منم بیام؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: آره چرا نشه..

بعد هم سریع رفتم تو اتاقم..

نگاهی به داخل کمد انداختم..

یه مانتوئه گرمی با شلوار و مقنعه ی قهوه ای برداشتم و پوشیدم..

گوشیمو هم طبق عادت همیشگیم گذاشتم تو جیب شلوار جینم..

از اتاق خارج شدم..

رفتم تو حیاط و منتظرشون شدم تا بیان..

تقریباً 5 دقیقه بعد هم اومدن..

با خنده رفتم سمتشون و گفتم: چه عجب اومدین.. بریم؟!

هلیا: وایستا سامانم بیاد..

پوفی کردم و گفتم: باشه..

یه دقیقه بعد سامان هم اومد..

چهار تایی سوار ماشین شدیم..

سامان نشست پشت فرمون.. ساسانم نشست جلو و منو هلیا هم نشستیم عقب..

سامان ماشینو به گوشه پارک کرد وهمگی پیاده شدیم و وارد پارک شدیم..

با خنده رو به هلیا گفتم: هلیا من میرم یکم قدم بزنم..

بعد رو به سامان گفتم: شما باشین ما میریم..

سامان: باشه..

همراه با هلیا رفتیم اون طرف پارک و مشغول قدم زدن شدیم..

تقریباً نیم ساعتی گذشته بود که هلیا گفت: بستنی میخوری؟!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: وایستا برم بگیرم..

باشه ای گفتم که رفت..

نفس عمیقی کشیدم و زل زدم به بچه هایی که مشغول بازی کردن بودن..

با صدای پیام گویم چشم از بچه ها برداشتم و پیامو خوندم..

از یه شماره ی ناشناس بود..

نوشته بود: "سلام.. اگه میخوای راجع به برادرت بدونی بیا پشت شهر بازی.."

با تعجب به اطرافم نگاه کردم و نوشتم: "ببخشید شما؟!"

یه دقیقه نکشید که جواب داد: "مهم نیست من کیم.. اگه میخوای راجع به برادرت بدونی بیا.."

نفس عمیقی کشیدم و رفتم اون سمتی که گفته بود..

به اطرافم نگاه کردم..

ولی کسی نبود..

همینطور داشتم اطرافو دید میزدم که با شنیدن صدای زنگ گوشیم عصبی شدم..

نگاهی به صفحه اش انداختم..

هلیا بود..

نفسمو فوت کردم بیرون و تماسو قطع کردم..

- فکر نمی‌کردم بیای..

برگستم سمت کسی که این حرفو زد..

با دیدن پسری غریبه با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ببخشید شما؟!

دستشو سمتم دراز کرد و گفت: من شهنامم.

پوزخندی زد و گفتم: بین من فقط اومدم بینم چی راجع به داداشم می‌خوای بگی.. جنازشو پیدا کردی؟!

لبخندی زد و دستشو کشید عقب..

منتظر نگاهش کردم که نزدیکم شد..

یه قدم رفتم عقب و گفتم: پس چرا جواب نمیدی؟!

دوباره نزدیکم شد که با هر قدم اون منم یه قدم میرفتم عقب..

با برخورد به دیوار خندید و یکی از دستاشو گذاشت رو دیوار کنار صورتم..

عصبی نگاهش کردم و گفتم: بین اگه چیزی نمیدونی و می‌خوای سر کارم بزاری بگو من کار دارم باید برم..

شهنام: الان چی گفتی؟!

با تعجب نگاهش کردم که گفت: گفتی چیو پیدا کردم..

من: ج.. نازشو؟!

سرشو کج کرد و گفت: فعلا اینو بدون که برادرت زندست..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟!

شهنام: برادرت نمرده.. زندست..

من: شوخی که نمی‌کینی؟!

دستم از کنار صورتم برداشتم و چند قدم رفت عقب..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: کجا داری میری!؟

لبخندی زد و گفت: فعلا همین قدر بدونی کافیه..

من: نه.. صبر کن..

بی توجه به من و حرفم از اونجا دور شد..

داد زدم: کجا میری.. صبر کن خواهش میکنم.

نفسمو فوت کردم بیرون و به ساعت گوشیم نگاه کردم..

ساعت 7 بود..

هوا هم داشت کم کم تاریک میشد..

با صدای زنگ گوشیم نفس عمیقی کشیدم و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم.. شماره ناشناس بود..

به امید اینکه شهنامه سریع جواب دادم: الو..

- الو..

با شنیدن صدای سامان پوفی کردم و گفتم: چی میخوای!؟- کجایی!؟

- قبرستون..

- بین اعصاب منو خورد نکن برات گرون تموم میشه ها..

- چی میخوای!؟

- گفتم کجایی!؟

- پشت شهر بازی..

- در جوابم تماسو قطع کرد..

پوفی کردم و به اطرافم نگاه کردم..

دنبال شهنامه میگشتم اما نبود..

نفس عمیقی کشیدم که رفتم تو فکر.

گفت داداشم زندست..

خدایا..

یعنی راست گفته؟!!

یا خواسته الکی منو امیدوار کنه؟!!

اگه متین (داداشم) زندستپس چرا تا حالا دنبال ما نگشته بود؟!!

یعنی به خاطر همین بود که جنازش پیدا نشد؟!!

با صدای سامان از فکر اومد بیرون که میگفت: هی.. با توام آخه.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: چیه؟!!

هلیا: به چی فکر میکنی؟!!

من: هیچی بابا.. اصلا به تو چه؟! چرا اومدی اینجا مگه خودم پا نداشتم برگردم؟!!

هلیا: خب بابا چرا میزنی؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بی خیال بریم؟!!

سرشو تکون داد و گفت: آره بریم..

چشمم خورد به سامان..

از اخمی که کرده بود خنده ام گرفت..

در حالی که میرفتیم سمت ماشین زیر لب گفتم: چه الکی واسه خودش حرص میخوره این پسره..

نشستیم تو ماشین تا برگردیم خونه..

سامان که همش اخم کرده و گاهی هم نگاهی به من و هلیا مینداخت..

ولی من فقط به شهنام و حرفایی که راجع به برادرم گفته بود فکر میکردم..

از طرفی هم نگاه های سنگین سامان انگار که منو خرد میکرد..

هلیا: چیشده بابا به تو؟! تو فکری چرا؟! یه جوری که انگار کشتی هات آب شده..

پوفی کردم و گفتم: هلیا حس نمیکنی خیلی زیاد حرف میزنی؟! اگه ساکت باشی کسی نمیگه ها لالی..

یهو سامان داد زد: بسته دیگه ساکت شید سرم درد میکنه..

از حرفش خیلی خیلی عصبانی شدم ولی به روی خودم نیاوردم و تا برسیم خونه سکوت کردم..

وقتی که رسیدیم خونه.. از بس که عصبانی بوم وقتی که اینا ازم پرسید کجا بودید .. بدون توجه به حرفش رفتم تو اتاقم

و درو محکم

کوبیدم به هم..

جلویه آینه که ایستاده بودم.. همش یاد اون لحظه که شهنام نزدیک به من ایستاده بود و دستشو گذاشته بود کنار

صورتم می افتادم..

پیش خودم همش احساس گناه میکردم..

میدونستم پسر غریبه ست..

میدونستم قابل اعتماد نیست و نباید بهش اعتماد کنم..

ولی نمیدونستم چرا..

احساس میکردم همه ی حرفاش راسته..

احساس میکردم واقعا متین زنده..

وای خدایا..

یعنی همیشه واقعا متین زنده باشه؟!!

یعنی همیشه خدا؟!!

سرمو به چپ و راست تکون دادم تا از فکر بیام بیرون..

با صدای در از جلوی اینینه اومدم کنار و گفتم: بله؟!

در باز شد و اینا وارد اتاق شد..

لبخندی زدم که گفتم: آبجی حالت خوبه؟!

من: مگه بد بودم؟!

اینای: آخه وقتی اومدی خونه یه جوری بودی..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: هیچی بابا اعصابم یکم خورد بود..

لبخندی زد و گفتم: الان خوبی؟!

من: بله خوبم.. آبجی..

اینای: بله؟!

میخواستم بهش بگم امروز چه اتفاقی افتاد..

اما بعدش پشیمون شدم و به جاش گفتم: هیچی بابا یادم رفت..

با خنده سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد..

همین که رفت نفسمو فوت کردم بیرون . لباسامو عوض کردم..

گوشیمو برداشتم و نشستم رو تخت..

همینطور با گوشیم ور میرفتم و تو فکر بودم..

واقعا برام سوال شده بود..

اگه متین زندست..

پس چرا تو این مدت دنبال ما نگشته بود؟!

خدایا یعنی واقعا متین زندست؟!

نمیدونم چرا اینجوری شدم؟!

شهنام فقط گفت متین زندست..

اون که حرف دیگه ای نزد..

پس چرا من اینقدر امیدوار شدم؟!

خدایا ازت خواهش میکنم..

نا امیدم نکن..

خدایا داداشم زنده باشه خواهش میکنم..

نفسمو فوت کردم بیرون که صدای زنگ گوشیم بلند شد..

با دیدن شماره ناشناس سریع جواب دادم: الو..

- الو سلام

- سلام شما؟!

- من شهنامم..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببخشید آقا شهنام میشه به من بگی تو پارک یهو کجا غیبت زد؟!

- باید میرفتم..

- پس لطفا الان بهم بگو منظورت از اون حرفی که تو پارک زدی چی بود؟!

- پشت تلفن همیشه باید بینمت..

- کجا؟

- ساعت 9 رستوران (...)

- باشه فقط امیدوارم حرف راست باشه..

- ساعت 9 میبینمت.. اون موقع همه چیز رو بهت مبگم.. خدانگهدار..

– خدافظ..

تماسو قطع کردم و زیر لب گفتم: خدایا حرفاش حقیقت داشته باشه..

ساعت 9 بود..

گوشیمو گذاشتم رو تخت و بلند شدم..

یه مانتوئه قهوه ای با شلوار و شال کرمی تنم کردم و از اتاق خارج شدم..

کسی تو حال نبود بخاطر همونم بی خیال خبر دادن به الینا و هلیا شدم و از خونه خارج شدم..

یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت همون آدرسی که داده بود..

از ماشین خارج شدم..

نفس عمیقی کشیدم و وارد رستوران شدم..

همینطور داشتم اطرافو دید میزدم، شهنامو دیدم که داشت برام دست تکون می داد..

سرمو تکون دادم و رفتم سمتش..

لبخندی زدم و گفتم: سلام..

شهنام: سلام بفرمایید..

نشستم رو صندلی که خودشم نشست رو صندلیه رو به روم و گفتم: چی میخوری؟!

من: چیزی نمیخورم میشه بگی؟!

شهنام: میگم..

بعد هم دستشو تکون داد که گارسون اومد..

رو به من گفتم: چی میخوری؟!

من: جوجه..

سرشو تکون داد و رو به گارسونه گفتم: دوتا جوجه..

دوباره رو کرد به من و گفت: نوشیدنی؟!

من: دوغ..

شهنام: یه دوغ برا خانوم برای منم یه دلستر بیارین..

گارسونه سرشو تکون داد و رفت..

رو بهش گفتم: خب.. نمیگی؟!

خندید و گفت: چقدر عجله داری..

من: هر کی جای من بود عجله داشت..

سرشو تکون داد و گفت: حق میدم..

بعد از ده دقیقه غذاهامونو هم آوردن و دوتایی مشغول خوردن غذا شدیم..

نصف غدامو که خوردم دیگه طاقتم تموم شد و رو بهش گفتم: آقا شهنام..

شهنام: بله؟!

من: میشه دیگه بگین؟!

سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و شروع کرد: اول بگو که کی تصادف کردین؟!

من: 7 سال پیش..

شهنام: تصادفتون.. به نظرت اتفاقی بوده؟!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم: آره..

شهنام: چرا؟!

با تعجب پرسیدم: یعنی چی چرا؟!

شهنام: چرا میگی اتفاقی بوده؟!

من: خب.. چون متین پشت فرمون نشسته بود.. اونم که با سرعت رانندگی میکنه.. یهو پشت فرمون خوابش برد و..

شهنام: خوابش برد؟!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت: اون تصادف اتفاقی نبوده.. نقشه ی مرگ شماهارو از قبل کشیده بودن..

اونا میدونستن که فقط داداشو پدرت میشینن پشت فرمون.. هیچ وقت با خودت فکر نکردی که چرا داداشو و پدرت یه

دفعه با هم از حال رفتن!؟

با خودت نگفتی اونا که سر حال بودن چرا بعد از خوردن نهار خوابشون برد؟! متوجه ی عکس العمل غیر عادی شون

نشدی!؟

من: میشه واضح تر بگی!؟ من متوجه نمیشم..

شهنام: چطور بهت بگم آخه.. بین تصادف شما اتفاقی نبوده.. نقشه ی کشتن شماهارو قبلا کشیده بودن.. میخواستن

شما بمیرید.. دیگه واضح تر از این!؟

من: ولی.. واسه ی چی!؟ اونا کی بودن که میخواستن مارو بکشن!؟

نفس عمیقی کشید و گفت: مگه پدرت بزرگ ترین سرمایه دار کشور نبود!؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که ادامه داد: شریکای پدرت قصد داشتن شمارو بکشن و پولاشو بالا بکشن.. ولی

پدرت وصیت کرده بود که بعد از مرگش تمام سرمایه اش برسه به پسر بزرگش و اگر هم به اون نرسید پخش شه برای

یتیم.. اونا هم وقتی فهمیدن رفتن و برادرتو نجات دادن تا مجبورش کنن تمام ثروت پدرتو بزنه به نام اونا.. واسه همین اون

موقع بعد از تصادفتون که متین بی هوش بود اونا قبل رسیدن مامورا بردنش.. اما متین به خاطر ضربات محکمی که به

سرش خورده بود وقتی به هوش اومد چیزی راجع به اتفاقاتی که افتاده بود یادش نمی اومد.. ولی بعد از چند سال

چیزای مبهمی رو یادش اومد.. اما این اتفاق بعد از دوسال و خورده ای بعد افتاد.. وقتی که کار ار کار گذشته بود و همه

چیز از دست رفته بود.. متینم بعد از از دست دادن مالو منالش شد یه پسر آواره ی بدبخت و خیابونی و بدون حافظه..اون

وقت بود که منو متین با هم آشنا شدیم و اون شد باعث هم خونه شدن متین با من..

بعد از چند ماه که متین به خودش اومد تصمیم گرفت تا تموم مال واموالشو پس بگیره و بعد از سه سال هم با کمک من

موفق شد.. اما نتونست اونا بده دست پلیسا و حتی هنوزم که وزه اونا دنبال نه تنها متین بلکه دنبال منم هستن.. اگه

هم امروز تو پارک یهوویی رفتم به خاطر این بود که اونا اونجا تو پارک بودن..

از حرفاش شوکه شدم..

باورم نمیشد که همچین اتفاقی برای متین افتاده باشه..

وای خدایا..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: متین کی دوباره حافظشو بدست آورد؟!

شهنام: پارسال.. وقتی که حافظشو بدست آورد همه چیز رو به من گفت.. هم چنین گفت که باید بگردیم دنبال تو و

خواهرت.. خیلی دنبالتون گشتیم تا به امروز.. من بالاخره تونستم شمارتو پیدا کنم و به کمک شمارت هم بفهمم که

کجایی..

من: چرا متین خودش نیومد؟!

شهنام: چون نمیدونه..

با تعجب پرسیدم: چرا؟!

شهنام: من بهش نگفتم.. راستش مطمئن نبودم که تو واقعا خواهرشی به خاطر همونم نمیخواستم الکی امیدوارش

کنم..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من میخوام داداشمو ببینم.. همین الان..

شهنام: خیل خوب.. پس.. بلند شو بریم..

باشه ای گفتم و از سر میز بلند شدم..

شهنامم پول غذاها رو حساب کرد و با هم از رستوران خارج شدیم..

نشست تو ماشینش پشت فرمون و گفت: سوار شو..

سرمو تکون دادم و نشستم رو صندلیه جلو و رو بهش گفتم: فقط خواهش میکنم با سریع برو..

باشه ای گفت . با سرعت راه افتاد..

ماشینو به گوشه پارک کرد و دوتایی پیاده شدیم که رو بهم گفت: همراهم بیا..

سرمو تکون دادم و از پشت سرش راه افتادم..

شهنام پیچید تو به کوچه ولی انگار از دیدن به چیزی شوکه شد و بهو ایستا..

با تعجب نگاهش کردم و که آرام گفتم: اینا اینجا چیکار میکنن!؟

من: چیزی شده!؟

انگار بهو عصبانی شد..

دستشو مشت کرد و کوبید به دیوار و داد زد: لعنتی..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: چیزی شده!؟

برگشت سمتم و گفت: ملیکا تو باید از اینجا بری..

من: چرا!؟ چپشده!؟

شهنام: چیزی نیست برو..

من: من میخوام داداشمو ببینم..

شهنام: نمیتونی ببینی.. باید بری و گرنه تو دردسر میوفتی..

من: ولی چرا!؟ مگه داداشم..

پرید وسط حرفم و گفت: چرا متوجه نمیشی!؟ اینا همونایی هستن که متینو گرفته بودن.. اگه بفهمن تو فهمیدی متین

زندست تو دردسر میوفتی.. الان مطمئنن یا متینو گرفتن و یا..

سکوت کرد و دستشو فرو کرد لای موهاش..

با ترس نگاهش کردم و گفتم: یا چی!؟

شهنام: ملیکا تو باید بری..

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه..

بغضم گرفت..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نمیتونم برم..

شهنام: خواهش میکنم.. برو الان میان..

خواستم مخالفت کنم ولی بعدش پشیمون شدم و با سرعت از اونجا دور شدم..

اشکام راهشونو پیدا کرده بودن و هی میریختن رو گونه ام..

یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه..

کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم..

هنوز گریه ام بند نیومده بود..

بخاطر همونم همونجا نشستم جلوی در تا گریه ام بند بیاد بعد برم خونه..

آروم اشکمو پاک کردم وزیر لب گفتم: خیلی کم مونده بود.. داشتم متینو میدیدم.. خدایا خواهش میکنم.. متین در

امان

باشه..

خدایا..

حالش خوب باشه..

با پشت دستم اشکمو پاک کردم و سعی کردم جلوشونو بگیرم..

– اووووووه ببین کی اینجاست..

سرمو بلند کردم که با دین سه تا پسر از ترس نفسم بند اومد..

بلند شدم و خواستم زنگ خونه رو بزنم که یهو از پشت کشیده شدم..

با عصبانیت برگشتم و به پسری که دستمو کشید نگاه کردم که گفت: کجا میخوای بری خانومی.. هستیم در خدمت..

نفسمو با عصبانیت فوت کردم بیرون و گفتم: دستمو ول کن..

اون یکیشون خندید و گفت: نیگاش کن چه گریه ای ام کرده.. چی باعث شده کشتیات غرق بشه خوشگله؟! با عصبانیت داد زدم: به تو ربطی نداره..

پسره: اوخ اوخ اوخ چقدر عصبی هستی تو..

داد زدم: میگم ول کن دستمو آشغال عوضی..

ول نکرد که باعث شد عصبانیتم ده برابر بشه: ول کن تا زنگ نزدم به پلیس..

هر سه شون خندیدن..

یکیشون اومد یه چیزی بگه که یهو در خونه باز شد و سامان اومد بیرون..

با اخمی که رو صورتش بود رو به پسره که دستمو گرفته بود گفت: اینجا چه خبره?!

پسره پوزخندی زد و گفت: به تو ربطی نداره..

با عصبانیت دستمو از تو دست پسره کشیدم بیرون و داد زدم: بار اول و آخرت باشه که به من دست میزنی

آشغال عوضی..

پسره خندید و دوباره دستمو گرفت و گفت: چرا عزیزم؟!

خواستم جوابشو بدم که صدای سامان مانع شد: دستشو ول کن..

پسره پوزخندی زد و گفت: آقا کی باشن؟!

داد زد: گفتم دستشو ول کن..

پسره هم یه تای ابروشو انداخت بالا و خندید..

سعی کردم دستمو از تو دستش در بیارم ولی اون دستمو محکم تر گرفت که آخم در اومد..

یهو سامان عصبانی شد و محکم زد تو صورت پسره که پسره هم پرت شد رو زمین..

با ترس دویدم تو حیاط و همونجا ایستادم..

بعد از چند دقیقه سامانم با اخم غلیظی که روی صورتش بود وارد خونه شد.

آماده بودم تا داد و بیداد کنه ولی بر خلاف تصور من با همون اخمش در حیاطو بست و بدون هیچ حرفی رفت

داخل..

نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل..

هلیا و الینا با دیدنم دویدن سمتم و با نگرانی ازم پرسیدم: کجا بودی؟!

خندیدم و گفتم: سلام..

هلیا: کوفت سلام تا الان کدوم گوری بودی؟! واسه چی گوشیتو نبرده بودی؟!

واااااای خدا..

حالا به اینا چی بگم؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: کار داشتم رفتم بیرون.. گوشیمم یادم رفت ببرم..

الینا: اونوقت تا ساعت 30 : 11 شب چیکار داشتی؟!

من: خب.. خب.. رفته بودم سر خاک مامان بابا..

قیافشون تعجب زده شد..

صدای سامانو از پشت سرم شنیدم: مطمئنی؟!

من: آ.. آره..

دوباره اخم کرد و رو به الینا و هلیا گفت: حتما من ندیدمش..

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: خب دیگه من خوابم میاد شب بخیر..

بعد هم بلافاصله رفتم تو اتاقم..

سریع لباسامو عوض کردم و پریدم رو تخت..

اصلا خوابم نمیومد..

اونقدر رو تختم تکون خوردم تا اینکه بالاخره ساعت 2:40 شب خوابم برد..

صبح که الینا بیدارم کرداز سردرد حتی نتونستم از رو تخت بلند شم..

کمی که استراحت کردم، سردردم خوب شد و از روی تخت بلند شدم..

از کمد یه ماتتوئه مشکی و یه شلوار سفید و یه شال سفید با یه کیف هم رنگ ماتتوم پوشیدمو از اتاق خارج

شدم..

به سالن که رسیدم کسی رو ندیدم..

بلند داد زد: الینا.. هلیا.. دارم میرم بیرون نگران نشید..

داشتم میرفتم بیرون که صدای سامانو از پشت سرم شنیدم: کجا داری میری؟! هنوز از دیشب عبرت نگرفتی!؟

برگشتم و به سامان که با اخم های گره خورده به هم زل زده به من نگاه کردم و گفتم: مگه من چیکار کردم که

اینجوری میگی!؟

سامان: همین جوری که لباس میپوشی کافیه لازم نیست کار دیگه ای کنی..

من: اصلا به تو چه؟! بین آقا.. شما نه پدر منی، نه برادرم.. درواقع تو یا شما هیچ کس من نیستی.. پس تو

کارای من دخالت نکن..

سامان: شاید هیچکس تو نباشم ولی اگه دقت کنی من بزرگ تر این خونه ام.. چون توام تو خونه ی من زندگی

میکنی، باید از کارات خبر داشته باشم..

من: بین آقا.. اصلا ولش کن، الان وقت ندارم باهات جروب‌ت کنم.. به جایی کار دارم دیرم شده.. بعدا که

برگشتم جوابتو میدم..

سامان همش پشت سرم داد میزد: ایستا.. ایستا.. مگه با تو نیستم؟! میگم ایستا..

اما من بدون توجه به حرفاش از خونه زدم بیرون..

رفتم همونجایی که دیروز از شهنام جدا شدم..

اونجارو خیلی گشتم..

اما نه ردی از شهنام پیدا کردم و نه ردی از متین..

مثل یه کوه غم، با تمام ناراحتیم به دیوار تکیه کردم و زیر لب گفتم: من چقدر بد شانسم..

اشکام شروع کردن به ریختن روی گونه هام..

نا امید و خسته تو دلم کسانی که باعث شده بودن دیروز نتونم متین رو بینم لعنت می‌کردم..

بعد از یک ربع بلند شدم و زیر لب گفتم: دیگه کار از کار گذشته بهتره برم خونه، یه موقع اینا نگران میشه..

تو راه که بودم گوشیم چند باری زنگ خورد..

بخاطر اینکه فکر می‌کردم اینا یا هلیا باشه توجهی بهش نکردم..

ممکن بود از روی صدام بفهمن که گریه کردم و من هم اینو نمی‌خواستم..

بعد از چند بار زنگ خوردن گوشیمو از تو جیب مانتوم برداشتم که دیدم شماره ی ناشناس بود..

آره شهنام بود..

جواب دادم: الو..

- الو سلام ملیکا برات یه خبر دارم.

- چه خبری تورو خدا نگو که که خبر بد داری..

- متاسفانه.. متینو گرفتم..

- چی؟! -

- من.. واقعا متاسفم..

تماسو قطع کردم..

نفس عمیقی کشیدم و یه تاکسی گرفتم..

ایدفعه رفتم سر خاک مامان بابام..

کرایه ماشینو حساب کردم و رفتم سر مزارشون..

نشستم کنار قبرشون و آروم گفتم: مامان.. بابا.. من فهمیدم که تصادفمون اتفاقی نبوده.. مامان.. بابا.. قول

میدم که انتقامتونو از قاتلاتون بگیرم.. از همونایی که نداشتن دیروز داداش متینو بینم .. من انتقامتونو میگیرم..

و بعد از این حرفم چند قطره اشک ریخت روی گونه ام..

تقریبا بعد از نیم ساعت بلند شدم و از اونجا رفتم..

برگشتم خونه..

رفتم تو اتاقمو لباسامو عوض کردم و نشستم رو تختم..

تقریبا دو هفته ای از اون روز گذشت..

اما هنوز خبری از متین نبود..

با شهنام خیلی دنبالش گشتیم ولی هیچ اثری نه از متین بود، نه از اونایی که متینو دزدیده بودن..

ساعت 2 : 40 ظهر بود که گوشیم زنگ خورد..

با دیدن اسم شهنام نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم: الو..

- الو سلام خوبی؟! -

- سلام بد نیستم خبری نداری؟! -

- چرا دارم..

- چی؟! چیشده!؟

- یه جایی رو پیدا کردم نمیدونم ولی فکر میکنم متین اونجاست.. اما خطرناکه تورو با خودم نمیبرم، فقط

خواستم بهت خبر داده باشم..

- ولی ممکنه بفهمن تو رفتی اونجا و متینو از اونجا ببرن..

- خب.. آره اینم حرفیه..

- منم باهات میام..

- باشه ولی از الان بهت بگم فقط فکر میکنم که متین اونجاست مطمئن نیستم، پس امیدوار نشو.. چون ممکنه

اونجا نباشه..

- باشه الان کجایی!؟

- من تو خیابونم..

- بگو کجا پیام!؟

- نیم ساعت دیگه جلوی درتونم..

- باشه خدافظ..

- خدانگهدار..

تماسو قطع کردم و زیر لب گفتم: خدایا.. متین اونجا باشه..

تقریبا بیست دقیقه گذشته ود که بلند شدم تا آماده بشم..

یه مانتوئه سورمه ای با شلوار جین مشکی و شال مشکی پوشیدم..

صدای پیام گوشیم بلند شد..

بازش کردم..

شهنام بود که نوشته بود: " من جلو درتونم.. "

سریع از اتاق خارج شدم..

با دیدن هلیا لبخندی زدم که گفت: کجا داری میری؟!

من: میرم بیرون زود میام..

خندید و گفت: باشه برو..

سرمو تکون دادم و سریع ازش خدافظی کردم و از خونه خارج شدم..

ماشینش دقیقا جلوی در بود..

در خونه رو بستم و نشستم تو ماشین و گفتم: سلام..

جوابمو داد..

بعد هم ماشینو روشن کرد و راه افتاد..

در طول راه فقط داشتم دعا میکردم که متین اونجا باش..

ماشینو به گوشه پارک کرد و پیاده شد..

منم پیاده شدم و همراه باهاش رفتم..

با تعجب به اطاف نگاه کردم و گفتم: متینو چرا آوردن به همچین جایی؟

شهنام: تعجب از چیه؟! از اینکه اومدیم اینجا؟!

من: آخه تا جایی که من میدونم وقتی به نفرو میدزدن میبرنش به جای متروکه یا به خرابه ای جایی که کسی

نباشه ولی اینجا..

شهنام: اینجا هم کسی نیست..

با تعجب نگاهش کردم که پیچید تو به کوچه..

ته کوچه به خرابه بود..

به جایی شبیه بیابون..

رسید اونجا و رفت تو اون بیابون..

نگاهی به اطراف انداختم..

یه گوشه دو تا کلبه بود..

با خوشحالی به کلبه اشاره کردم و گفتم: اونجاست.. تند تر بیا دیگه.

نمیدونم چرا ولی احساس میکردم متین واقعا اونجاست..

با قدم های بلند رفتم سمت کلبه و درشو باز کردم..

ولی کسی نبود..

رفتم سمت اون یکی کلبه و در اونم باز کردم..

با دیدن یه صندلی وسط اتاق و چند تا طناب که دورش ریخته بود بغض کردم..

شهنام با عصبانیت پاشو کوبید به دیوار و داد زد: لعنتی.. اینا از کجا فهمیدن ما قراره بیام اینجا؟!

رفتم سمت صندلی و گفتم: داداش من اینجا بود..

بغض که کرده بودم با این حرفم شکست و اشکام شروع کردن به ریختن رو صورتم..

نفس عمیقی کشیدم که صدایی از بیرون اومد: فکر میکردم با پلیسا بیای آقا پسر..

با ترس به شهنام نگاه کردم که گفت: نباید تورو ببینم..

من: ولی تو..

پرید وسط حرفمو خیلی آرام گفتم: حرف نزن..

بعد با سرش به پنجره اشاره کرد و گفت: از اونجا برو..

خواستم حرفی بزنم که گفت: گفتم برو بیرون..

سرمو تکون دادم و دویدم اون سمت..

از پنجره پریدم بیرون که صدای شهنامو شنیدم: پلیسم خبر کردم..

دوباره همون صدا: دختره کجاست؟

دیگه نتونستم وایستم و حرفاشونو گوش بدم و دویدم سمت کوچه..

وقتی رسیدم به کوچه نفس عمیقی کشیدم و اشکامو پاک کردم..

ولی خیلی ناامید شده بودم..

شهنام تنها کسی بود که میتونست متینو پیدا کنه و حالا..

الان باید چیکار کنم؟!

سریع یه تاکسی گرفتم و برگشتم خونه..

باید یه کاری میکردم..

این دفعه نه تنها متین بلکه باید شهنامو هم پیدا میکردم..

رفتم تو اتاقمو لباسمو عوض کردم..

نفسمو فوت کردم بیرون و نشستم رو تخت..

یکم فکر کردم.

میتونستم اونا رو تعقیب کنم..

ولی..

با عصبانیت کوبیدم تو سرم و با خودم گفتم: خیلی احمقی ملیکا..

هر چی فکر کردم هیچ راه دیگه ای به ذهنم نرسید..

دیگه واقعا ناامید شده بودم..

با ناراحتی از اتاق خارج شدم و رفتم تو آشپزخونه..

هلیا با دیدنم لبخندی زد و گفت: سلام..

برای اینکه متوجه ی حال خرابم نشه لبخندی زدم و گفتم: سلام..

هلیا با خنده گفت: کی اومدی؟!

من: همین الان.. چیکار داری میکنی؟!

هلیا: برای خودم نهار درست میکنم..

حس کردم برای خودمو با تاکید گفت..

خندیدم و گفتم: برای منم درست کن دمت گرم..

سرشو تکون داد و گفت: امر دیگه ای نداری؟!

من: نه فقط خوشمزه باشه..

با عصبانیت ساختگی چاقویی که دستش و بود و سمتم نشونه گرفت و گفت: پرتش میکنم بمیریا..

با خنده از آشپزخونه خارج شدم..

نشستم روی کاناپه و خودمو مشغول تماشایه TV کردم..

ولی نو تمام فکر و ذهنم دنبال یه راهی برای پیدا کردن متینو شهنام میگشتم..

اما هیچ راهی به ذهنم نمیومد..

بعد از چند دقیقه هلیا هم اومد و کنارم نشست رو کاناپه..

با خنده رو بهش گفتم: کی غذات آماده میشه؟! خیلی گشمه..

با خنده نگاهم کرد و گفت: شب..

خندیدم و گفتم: عجب نهاری بشه..

اونم خندید و گفت: یه ساعت دیگه حاضره..

سرمو تکون دادم و به ساعت نگاه کردم..

ساعت 4 : 20 بود..

سرمو تکون دادم و سعی کردم خودمو مشغول تماشای کنم..

بعد از یک ساعت غذا آماده شد..

سامان سرکار بود و ساسانم دانشگاه..

الینا هم رفته بود سرکار..

همراه با هلیا نشستیم سر میز و مشغول خوردن شدیم..

برای خودم یه لیوان آب ریختم و یه جرعه ازش خوردم که هلیا گفت: یه سوال پرسم؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: پرس..

هلیا: تو این روزا چرا اینجوری شدی؟!

از حرفش جا خوردم..

یعنی اینقدر رفتارم تغییر کرده بود؟!

لبخندی زدم و گفتم: چی جوری شدم؟!

هلیا: چه میدونم.. همش تو فکری.. یه جوری که انگار.. چطور بگم آخه؟! انگار یه چیزی رو فهمیدی و میخوای از ما مخفیش کنی..

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و گفتم: نه بابا فکر میکنی اینطوری شدم.. وگرنه..

سکوت کردم که گفت: وگرنه چی؟! ملیکا داری یه چیزی رو مخفی میکنی من میدونم..

من: نه چیزی مخفی نمیکنم..

هلیا: پس چرا رنگت پریده؟!

آب دهنمو با ترس قورت دادم و گفتم: رنگم پریده؟!

مشکوک نگاهم کرد که سرمو انداختم پایین و چسزس نگفتم..

دنبال یه جواب تو ذهنم میگشتم که گفت: نمیگی؟!

من: آخه چیزی نیست وگرنه میگفتم.. هلیا میدونی که من چیزی رو از تو پنهون نمیکنم..

هلیا: مطمئن باشم!؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که نفس عمیقی کشید و مشغول خوردن ادامه ی غذاش شد..

منم نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و ادامه ی غذامو خوردم..

بعد از نهار رو به هلیا گفتم: هلیا مرسی..

هلیا خندید و گفت: نوش جون دوستم..

با خنده از سر میز بلند شدم و ظرفا رو جمع کردم و شستم..

بعد از شستن ظرفا همراه با هلیا رفتیم تو هال و مشغول تماشای تلویزیون شدیم..

ساعت تقریباً 50 : 6 بود که اینا اومد..

با خنده رفتم سمتش و گفتم: سلام آجبب خسته نباشی..

اینا: سلام مرسی.. میگم بچه ها..

با تعجب نگاهش کردم که هلیا هم اومد سمتمون و گفت: چی میگى!؟

اینا: امروز تولد سمیرائه (همکارش) پارتی گرفته بریم!؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: مگه برادر گرامی هلیا خانوم میزارن..

هلیا خندید و گفت: بی خیال اونا دیر میان میگم یه نامه بزاریم و بریم.. نظرتون چیه!؟

یهو اینا با ذوق پرید هوا و گفت: ایول دمت گرم.. من برم حاضر شم..

بعد هم بدو بدو رفت تو اتاقش..

خندیدم و گفتم: چه انرژی داره این..

هلیا: من به جای این بودم الان میرفتم میخوابیدم..

خندیدم و رفتم تو اتاقم..

تا برای جشن آماده بشم..

واسه تولد یه تاپ و شلوار دمپائه سفید تنم کردم و موهامم که لخت بودن سشوار زدم و شونه اشون کردم..

یه آرایش خیلی ساده هم کردم اما رژمو صورتیه پر رنگ زدم..

یه مانتوئه پنکیکی پوشیدم و یه شال سفید هم انداختم سرم و یه کیف سفیدم برداشتم..

از اتاق خارج شدم..

با دیدن هلیا خندیدم و گفتم: تو که هنوز آماده نشدی..

هلیا کاغذ و خودکاری که دستش بود رو گرفت سمتم و گفت: بیا یه چیز بنویس بزار تو اتاق سامان من برم آماده شم..

با خنده کاغذو خودکارو ازش گرفتم و گفتم: باشه برو..

هلیا هم سریع رفت تو اتاقش تا آماده بشه..

یکم فکر کردم و بعد روی کاغذ نوشتم: "سلام داداش.. امشب تولد یکی از دوستانمه.. منو ملیکا و الینا میریم اونجا..

چون دیر میای وای نستادیم تا بهت بگیم.. زنگ هم نزدم تا مزاحم کارت نشم.. نگران ما نباش.. شب خوش.."

کاغذ رو چسپوندم رو در اتاق و رفتم پایین..

بعد از یک ربع الینا و بعد هم هلیا اومد..

سه تایی سوار ماشین هلیاو شدیم و رفتیم سمت ویلا ته سمیرا..

هلیا ماشینو یه گوشه پارک کرد و وارد شدیم..

همگی رفتیم تو یه اتاق تا لباسمونو عوض کنیم.

سریع مانتومو در آوردم و شالمو هم از روی سرم برداشتم..

موهامم مرتب کردم و همراه با الینا و هلیا از اتاق خارج شدیم..

با خنده رفتم سمت سمیرا و گفتم: سلام سمیرا تولدت مبارک..

سمیرا: سلام عزیزم مرسی ممنون خوش اومدی..

خندیدم که گفت: ببخشید ملیکا من برم به بقیه هم خوشامد بگم..

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه عزیزم برو..

خندید و گفت: بازم ببخشید..

و بعد هم رفت..

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم..

بعد از چند دقیقه حوصلم سر رفت.

هر چی گشتم تا الینا و هلیا و پیدا کنم نبودن..

اعصابم خورد شد..

پس این دوتا کجان!؟

چشمم خورد به یه چهره ی آشنا که زل زده بود به من..

با دیدن سامان شوکه شدم..

با ترس نگاهش کردم که انگار متوجه ترسم شد..

پوزخندی زد که سریع گوشیمو از تو جیبم در آوردم و هی شماره ی هلیا رو گرفتم..

جواب نمیداد..

به الینا زنگ زدم..

اونم در دسترس نبود..

ته دلم خالی شده بود..

همش پیش خودم میگفتم خداکنه سامان هلیا رو ندیده باشه وگرنه..

وای خدایا.. چه گرفتاری شدم..

آخه این اینجا چیکار میکرد!؟

داشت میومد سمتم..

قلبم نزدیک بود از سینه در بیاد..

هر چقدر نزدیک تر میشد بیشتر میترسیدم..

پیش خودم میگفتم الانه که بیاد سرم داد یزنه و اینجا دعوا بشه..

وقتی رسید بهم چند لحظه ای نگاهم کرد.

از ترس فقط سکوت کردم و حتی سلامم بهش ندادم..

فقط میخواستم یه جوری بهش توضیح بدم..

اومدم حرفی بزnm که گفت: میتونم باهاتون برقصم!؟

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم..

این چی گفت الان!؟

وقتی تعجبمو دید با خنده دستشو جلوی صورتم تکون داد و گفت: با شما بودما..

همش فکر میکردم با اشتباه دیدم یا گوشام مشکلی پیدا کرده..

اگه هم همچین اتفاقی برای من نیافتاده باشه پس یا به سرش چیزی خورده یا عقلشو از دست داده..

همین جوری داشتم پیش خوردم فکر میکردم که..

سامان دوباره حرفشو تکرار کرد..

این دفعه منم قبول کردم..

خیلی کنجکاو شده بودم که بفهمم چی باعث سامان اینقدر عوض بشه..

داشتیم باهم میرقصیدیم که چشمم خورد به هلیا و الینا که یه گوشه ایستاده بودن و با خنده داشتن به من نگاه میکردن..

وقتی متوجه نگاهم شدن با سرشون اشاره کردن که با کی دارم میرقصم..

نفس عمیقی کشیدم و با حرکت لبم گفتم: سامان..

یهو هلیا رنگش پرید..

دوباره همونطوری گفتم: برو.. زودباش تا ندیدت..

هلیا دست الینا رو گرفت و دویدن سمت پله ها..

بعد از چند ثانیه هر دوشون اومد پایین ولی ایندفعه با مانتو و شال..

اشاره کردم سریع برن که هر دوشون دویدن سمت در خروجی..

همین که رفتن نفسمو از سر آسودگی فوت کردم بیرون..

الان دیگه خیالم راحت شد..

آهنگ که تموم شد همراه با سامان از پیست رقص اومدیم کنار..

نشستم رو صندلی و یه لیوان آب برداشتم..

یه جرعه از آب خوردم که سامان گفت: فقط شانس آوردی اینجا کسی نمیدونه تو، تو خونه ما زندگی میکنی..

از حرفش عصبی شدم..

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: من اگه باعث سرافکندگیتم پس چرا با من رقصیدی؟!

یه دفعه دیدم دوستای سامان اومدن و شروع کردن به گفتن: پسر تو که از این کارا بلد نبودی.. ولی چقدر قشنگ

رقصیدین..

من: ببخشید آقا سامان من میرم تا شما یه موقع خجالت نکشین..

و بعد هم رفتم سمت همون اتاقی که توش لباسمو عوض کردم..

میخواستم برگردم خونه..

مانتومو تنم کردم و داشتم دکمه هاشو میبستم که یهو در اتاق باز شد و سامان اومد تو..

با تعجب نگاهش کردم که در اتاق و محکم بست و با اخم غلیظی که روی صورتش بود اومد سمتم..

یا خدا..

فکر کنم این میخواد منو بکشه..

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: چته مثل چی سرتو انداختی پایین اومدی تو؟!

سامان: مثل چی؟!

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: مثل خر.

سامان: تو اصلا واسه چی اومدی اینجا؟!

من: به تو مربوطه؟!

سامان: فکر کنم آره..

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: تو سعی کن اصلا فکر نکنی..

سامان: چرا تنها اومدی؟! این سوال منه..

پوزخندی زد و گفتم: درحال حاضر جواب ابلهان خاموش است..

حالا هم برو اونور میخوام برم..

با عصبانیت نگاهم کرد که بی توجه بهش رفتم سمت در..

ولی..

هر چی دستگیره رو کشیدم در باز نشد..

واااا در چرا قفله..

صدای سامانو شنیدم که گفت: چیه؟! چرا نمیری؟!

میدونستم کار اونه..

با عصبانیت برگشتم سمتش و گفتم: کارت خیلی مزخرفه سامان درو باز کن میخوام برم..

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: کدوم کارم؟!

محکم چشمامو بستم و داد زدم: سامان درو باز کن..

سامان: چته داد میزنی روانی دور باز کن برو دیگه حال حوصلتو ندارم..

پوزخندی زدم و گفتم: آره چون حال و حوصلمو نداری درو قفل کردی دیگه..

سامان: چی؟!

من: گفتم درو باز کن..

اومد سمت در و گفت: مگه در قفله؟!

دستگیره ی درو چند بار بالا و پایین کرد و گفت: درو کی قفل کرده؟!

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: لابد من؟!

برگشت سمتم و با عصبانیت گفت: میشه دیگه حرف نزنی؟!

من: نه میشه درو باز کن میخوام برم..

سامان: اگه کلید داشتم مطمئن باش که زود بازش میکردم و تورو تحمل نمیکردم..

من: واه واه اوه من باید تورو تحمل کنم از بس..

سکوت کردم..

دنبال یه کلمه تو ذهنم بود تا بگم و بسوزونمش..

اما هیچ کلمه ای به ذهنم نمیرسید..

پوزخندی زد و گفت: از بس چی؟!

من: اینقدر مزخرفی که هیچ کلمه ای پیدا نمیکنم بهت بگم..

یهو زد زیر خنده و همونجا نشست پشت در..

با عصبانیت محکم چشمامو بستم و دوباره باز کردم..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خب حالا چیکار کنم؟! من میخوام برم..

سامان: خب دیگه حالا انگار چیکارش دارم از چی میترسی؟!

من: من از چیزی نمیترسم الان هلیا و آجیم نگران میشن..

سامان: نگرانم بشن نگران من میشن نه تو..

قیافه مو جمع کردم و گفتم: هه هه هه بامزه..

بعد هم رومو ازش گرفتم و نشستم رو تخت..

نفس عمیقی کشیدم که صدای زنگ گوشی سامان بلند شد: الو..

....-

- نه بابا این اتاقه چرا درش بسته شده؟!

..... -

- بابا موندیم این تو درشم قفل شده.

..... -

- با ملیکا..

..... -

- ساسان این مزخرفا رو بعدا هم میتونی بگی الان بگو من چیکار کنم..

..... -

یهو زد زیر خنده و گفت: خیل خب بابا فقط زود یه کاریش بکن..

..... -

- خدافظ...

و بعد هم تماسو قطع کرد..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی شد؟!

سامان: گفت در اتاق خراب بود نباید می بستیش..

من: اینو خودمم فهمیدم کی میتونیم بریم بیرون؟!

سامان: من چه میدونم بابا گفت یه کاریش میکنه..

پوفی کردم و با دستم روی صورتمو پوشوندم..

زیر لب گفتم: ای خدا.. من چقدر بد شانسم..

دستم و از روی صورتم برداشتم و تکیه دادم به پشتی تخت..

سامان از روی زمین بلند شد و رفت سمت پنجره..

نگاهش کردم که یه بسته سیگار از تو جیبش در آوردم و یه دونه شو گذاشت گوشه ی لبش..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم که یه فنک هم از تو جیب پیراهنش در آورد و روشنش کرد..

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم..

این سیگارم میکشید؟!

با تعجب پرسیدم: تو سیگاری بودی؟!

سامان: آره..

من: هلیا میدونه؟!

سامان: نه.. هیچوقت هم نمیفهمه..

من: از کجا اینقدر مطمئنی؟!

سامان: چون میدونم اگه بفهمه تو بهش گفتی و اینم میدونم که کجا میتونم تنها گیرت بیارم..

نفسمو با عصبانیت فوت کردم بیرون و گفتم: خب بابا دیوونه..

چیزی نگفت که زل زدم به یه نقطه ی نا معلوم..

برگشت سمتم و گفت: یه سوال پیرسم؟!

من: نه..

سامان: چرا!؟

من: من با سیگاریا حرف نمیزنم..

یه تای ابروشو انداخت بالا که گفتم: از همشون متنفرم.. یه معتادن..

سامان پوزخندی زد و گفت: معتاد!؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: حتما دلیلی داشته که سیگاری شدن..

من: چه دلیلی میتونه داشته باشه که خودشو نابود کنه!؟

سامان: هر چی..

شونه بالا انداختم و گفتم: اصلا به من چه مهم نیست..

سامان: پس واسه چی ناراحت شدی وقتی فهمیدی سیگار میکشم!؟

من: از این ناراحت شدم که تو خونه یه معتاد زندگی میکنم..

لبخندی زد و گفت: من معتاد نیستم فقط سیگار میکشم..

من: هیچ فرقی نداره..

ته سیگارشو از پنجره پرت کرد بیرون و پنجره رو بست و بعد هم از کنارش اومد بیرون..

احساس گرمای شدید کردم..

مانتومو از تنم در آوردم و رفتم سمت پنجره.

پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم..

خم شدم تا ببینم چقدر از این جا تا پایین بلندی داره که..

با صدای داد سامان که گفت: چیکار میکنی الان میوفتی..

تعادلمو از دست دادم..

دستم از گوشه ی پنجره ول شد و داشتم میوفتادم..

از ترس محکم چشمامو بستم و جیغ زدم که..

حس کردم به چیزی دور کمرم حلقه شد و منو کشید عقب..

آروم چشمامو باز کردم..

چشمم خورد به دست سامان که حلقه کرده بود دور کمرم و منو کشیده بود عقب..

نفسمواز سر آسودگی فوت کردم بیرون که یهو سامان ولم کرد و رفت عقب..

داد زد: آخه دختره ی احمق به ذره عقل تو اون کلت نیست؟؟؟

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: چرا هست خیلی هم هست بر عکس تو که هیچی عقل نداری..

سامان: عه من عقل ندارم!؟

من: بله چون اگه عقل داشتی یهو داد نمیزدی که منم تعادلمو از دست بدم و..

پرید وسط حرفم و گفت: آخه چرا حرف مفت میزنی!؟

من: خودت حرف مفت میزنی..

نفسشو با خشم فوت کرد بیرون و گفت: آخه احمق من اگه عقل نداشتم ولت میکردم بیوقتی بمیری..

پوزخندی زدم و گفتم: تو اگه منو نمیگرفتی هم من خودم هوای خودمو داشتم..

سامان: کی دیگه وقتی اون پایین افتادی ناقص شدی!؟

من: نه خیرم اون موقع که تو منو گرفتی خودم تعادلمو حفظ کرده بودم..

با عصبانیت برگشت سمت در و محکم کوبید به در و داد زد: بابا یکی بیاد این درو باز کنه..

تقریبا بعد از نیم ساعت بالاخره تونستن در اتاقو باز کنن..

منم سریع مانتومو تنم کردم و از اتاق خارج شدم..

من برگشتم خونه ولی سامان موند اونجا..

وقتی که رسیدم تو خونه، الینا و هلیا دراز کشیده بودن رو کاناپه و مشغول حرف زدن بودن..

از بس خسته بودم نای رفتن به بالا رو نداشتم به خاطر همون هم رفتم پیش اونا منم دراز کشیدم رو کاناپه..

کیفمو پرت کردم یه گوشه ای و چشمامو بستم..

صدای هلیا رو شنیدم که گفت: رقصیدین بهتون حال داد؟!

چشمامو باز کردم و با عصبانیت نگاهش کردم..

این دفعه الینا شروع کرد به حرف زدن: میگم هلیا وقتی داداش به ملیکا که تقریباً همیشه گفت دشمنن هیچی نگفت و

تازه باهاشم رقصید به ماهم هیچی

نمیگفت دیگه آخه ما چرا انقدر ساده ایم؟! چرا نفهمیدیم که ملیکا مارو فرستاد خونه تا خودش راحت تر بتونه با سامان

برقصه..

هلیا: آره والا..

همین طور داشتن با هم از اینجور شوخیا میکردن و میخندیدن که یه دفعه اعصابم خورد شد و بلند داد زدم: ساکت شید

دیگه سرم درد گرفت.. شما خودتون با هم دوتایی میرین عشق و حال میکنید اونوقت من باید پیش دیگران بد بشم حرف بشنوم..

هلیا خندید و گفت: مطمئنی که حرف شنیدی؟! والا ما که چیز دیگه ای دیدیم..

من: هلیا تو اگه حرف نزنن کسی نمیگه بهت لالیا..

بعد از این حرفم هم رفتم تو اتاقم.

لباسمو درآوردم و لباس های راحتیمو تنم کردم..

پریدم رو تخت ولی اصلاً خوابم نمیبرد..

حدودا بعد از نیم ساعت چشمام سنگین شدن و خوابم برد..

طولی نکشیده بود خوابم برده بود که یه چیزی مثل یه وزنه ی 200 کیلویی افتاد رو تختم..

تختم همچین تکون خورد که شبیه جن زده ها از جام بلند شدم..

با دیدن سامان شوکه شدم..

از بس خورده بود مست کرده بود و الانم از حال رفته بود و افتاده بود رو تخت من..

حتی نفهمیده بود که اتاقشو اشتباهی اومده..

از بس سنگین بود نمیتونستم بلندش کنم..

به ساعت نگاه کردم..

40 : 2 بود..

ای بابا حالا من نصفه شبی با این نره قول چیکار کنم!

پوفی کردم و به لباساش نگاه کردم.

اه این الان میخواد با ابن لباسا بخوابه!؟

پیراهنشو از تنش در آوردم و انداختم گوشه ی تخت..

می خواستم برم تا حداقل تو اتاق اون بخوابم که یادم افتاد یه موقع فردا صبح که از خواب بیدار میشه میخواد غر بزنه که

چرا بی اجازه اومدی تو اتاق من و

دیگه به این فکر نمیکنه که خودش اومده تو اتاق من خوابیده..

رفتم یه رخت خواب اضافه برداشتم و روی زمین پهن کردم..

ولی تا اومد بخوابم صدای سامان رو شنیدم که همش هذیون میگفت..

از بس که مشروب خورده بود نفهمید چی میگه..

تا خود صبح بیدار موندم و ازش مراقبت کردم..

صبح که پا شدم با تموم بی خوابی بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و براش قهوه درست کردم..

سامان رو از خواب بیدار کردم که بعد از اینکه بلند شد با تموم عصبانیت رو به من گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟!

بعد به خودش نگاه کرد و گفت: چرا من لباس تنم نیست؟!

نفسمو فوت کردم بیرون که ادامه داد: تو چرا چشمت این شکلیه؟! با توام میگم تو اینجا چیکار میکنی؟!

با عصبانیت تمام زل زدم بهش و داد زدم: این به جای تشکرته؟! دیشب مثل چی سرتو انداختی پایین اومدی تو اتاق من

گرفتی خوابیدی چیزی نگفتم.. مست

کرده بودی تا صبح بیدار موندم مراقبت بود اینه جوابم؟! اصلا لیاقت هیچ خوبی کردنی رو نداری..

با هر کلمه ی من بیشتر متعجب میشد..

با عصبانیت قهوه رو گذاشتم رو میز عسلیه کنار تختمو داد زدم: زود باش از اتاق من برو بیرون.. نترس من که پیشت

نخوابیدم.. البته افتخار نمیدم.. باورت

نمیشه چشمای کورتو باز کن رخت خوابو رو زمین بین..

بعد هم رفتم و پیراهنشو از گوشه ی تخت برداشتم و پرت کردم سمتش و ادامه دادم: زود باش برو بیرون.

یهو اخماش رفتن تو هم..

با عصبانیت پیراهنشو برداشت و خیلی سریع از اتاق خارج شد..

از عصبانیت سرخ شده بودم..

پسره ی بی لیاقت..

فکر کرده کیه..

چند دفعه پشت سر هم نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیت کم بشه..

نشستم رو تخت و زل زدم به آینه..

تقریبا بعد از نیم ساعت از روی تخت بلند شدم و بعد از اتاق خارج شدم..

به ساعت نگاه کردم..

ساعت 8:40 بود..

الان حتما الینا رفته سرکار..

رفتم تو اتاق هلیا..

وقتی دیدم خوابیده عصبانی شدم..

پوفی کردم و زیر لب گفتم: نیگا کن تورو خدا هنوز خوابه..

یه فکری زد تو ذهنم.

خندیدم و با خودم گفتم: یه کاری میکنم که از این به بعد همیشه زود تر از من بیدار بشی..

رفتم تو آشپزخونه و چند تا تیکه یخ از تو فریزر برداشتم و ریختم تو لیوان..

دوباره برگشتم تو اتاق هلیا..

لبخندی زدم و همه ی یخ هارو ریختم تو یقه اش و بعد هم خیلی سریع ارزش فاصله گرفتم..

بعد از سه ثانیه یهو جیغش رفت هوا..

وایستاد روی تخت و هی لباسشو میکشید تا یخ ها از توی لباسش بیوفتن بیرون..

خندیدم که جیغ زد: یعنی ملیکا خدا بگم چیکارت نکنه بیشور دارم یخ میزنم—

غش غش خندیدم و گفتم: به من چه میخواستی زود بیدار شی..

هلیا که همه ی یخ هارو از توی لباسش ریخت بیرون گفت: به قرآن تلافی میکنم.

من: تو اصلا ببین میتونی فقط یه بار از من زود تر بیدار بشی..

هلیا: حالا میبینی..

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: میبینیم.. حالا هم بیا بریم صبونه میل بفرماییم..

با نیش باز رو بهم گفتم: صبونه رو آماده کردی؟!

لبخندی زدم و گفتم: نه..

یهو مثل باد کنک خالی شد و گفتم: خب برو آماده کن بعد بیا منو صدا کن دیگه..

من: نه بابا؟! امر دیگه.. من اینجا حاملم؟!

هلیا خندید و گفتم: نیستی؟!

با عصبانیت گفتم: گمشو برو صبونه رو آماده کن زود باش..

با خنده پرید تو دستشویی و گفتم: خودت آماده کن به جاش منم لطف میکنم و چایی رو میریزم..

بعد هم درشو بست.

پوفی کردم و از اتاق خارج شدم..

مستقیم رفتم تو آشپزخونه و مشغول آماده کردن صبونه شدم..

بعد از چند دقیقه هلیا هم اومد..

با خنده نشستم سر میز و گفتم: لطف کن و چایی بریز..

خندید و گفتم: تبیل خانوم خیلی سخت بود دوتا چایی بریزی؟!

میدونستم میخواد حرص منو در بیاره به خاطر همونم به روی خودم نیاوردم و گفتم: آره خیلی زیاد..

هلیا: نیگا کن خجالتت نمیکشه بی ادب..

غش غش خندیدم و چیزی نگفتم.

هلیا هم بعد از ریختن چایی ها نشست سر میز و دوتایی مشغول خوردن شدیم..

بعد از صبونه سامان با اخم های در هم ورهم وارد آشپزخونه شد و بدون سلام گفت: هلیا من دارم میرم بیرون..

هلیا: سلام داداش صبح بخیر کجا میری؟!

سامان: بیرون یه کاری دارم بعد از اینکه کارمو انجام دادم میرم شرکت..

هلیا: باشه به سلامت..

سامان داشت میرفت که آروم زیر لب گفتم: بد ریخت طلبکارم هست..

ولی متاسفانه از گوشای سامان دور نموند..

برگشت ستم و گفت: ببخشید شما چیزی گفتی!؟

من: نه.. نه.. فقط گفتم به سلامت..

بعد از این حرفم پوزخندی زد و از آشپزخونه و بعد هم از خونه خارج شد..

نفس عمیقی کشیدم و ظرفارو جمع کردم و بعد هم شستم..

رو به هلیا که لم داده بود رو صندلی و با گوشیش ور میرفت گفتم: ظرفارو که من شستم تو باشو خونه رو جمع و جور

کن حداقل..

هلیا خندید و گفت: باشه تنبل خانوم..

از آشپزخونه خارج شدم..

رفتم سمت کاناپه ی جلوی تلویزیون و دراز کشیدم روش.

کنترلر برداشتم و شروع کردم به اینور اونور کردن کانالا..

نمیدونم چقدر گذشته بود که وقتی به ساعت نگاه کردم ساعت 2:34 : 2 ظهر بود..

زدم سریال مورد علاقه ام که ساعت 2:45 : 2 میداد..

تا ساعت 5 بعد از ظهر پای تلویزیون نشسته بودم و مشغول تماشای فیلم بودم..

حوصلم سر رفته بود..

هندزفیری مو برداشتم و گذاشتم تو گوشم و شروع کردم به آهنگ گوش کردن..

بعد پاشدم تا غذا درست کنم..

ساعت 5:30 بود که مشغول درست کردن غذا شدم..

می خواستم خوروشت قیمه درست کنم..

وقتی که گذاشتم شروع کردم به سالاد درست کردن..

ساعت 20:21 شام حاضر شد..

میز رو چیدم و بعد ساسان و الینا و هلیا رو صدا کردم..

صدای چرخش کلیدو شنیدم و بعد هم سامان وارد شد.

اومد بره تو اتاقش که رو بهش گفتم: شام حاضره اگه ناراحت و عصبانی نمیشید بیاین میل کنید..

ول سامان بدون توجه به حرف من رفت تو اتاقش..

با عصبانیت پیش خودم گفتم: واسه تو کوفت هم زیاده..

بعد رفتم سر میز شام پیش هلیا و الینا نشستم..

دقیقا همون لحظه ساسان اومد و نشست سر میز..

بعد از یک ربع سامان هم اومد و بدون اینکه با کسی حرف بزنه نشست سر میز و شامشو خورد..

بعد خوردن شام پاشدم و تموم ظرف ها رو جمع کردم و شستم..

از بس که خسته بودم حتی نفهمیدم چطوری به اتاقم رسیدم و خوابم برد..

جیغ زدم: —ه..

با ترس از خواب بیدار شدم و به اطرافم نگاهش کردم..

یهو برق اتاقم روشن شد و سامان وارد شد..

از ترس نفس نفس میزدم.

صدای سامانو شنیدم که گفت: ترس.. داشتی خواب میدی..

دیگه طاقت نیاوردم و زدم زیر گریه..

سامان نشست کنارم روی تخت و گفت: حالت خوبه؟! گریه نکن فقط یه کابوس بود..

اشکمو پاک کردم و زیر لب گفتم: داداش..

با تعجب نگاهم کرد و گفت: چی؟!

من: متین بود..

سامان: متین کیه؟!

من: داداشم.. اونا کشتنش.. نه..

سامان: چه اتفاقی برات افتاده؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: داداشمو کشتن. و من تازه پیداش کرده بودم..

سامان: مگه داداشت زنده ست؟!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و از اتاق خارج شدم..

دویدم تو حیاط...

دلم میخواست تنها باشم..

حالم خیلی بد بود..

تکیه دادم به دیوار و نشستم رو زمین..

زانو هامو هم بغل کردم و سرمو گذاشتم رو زانوم..

احساس کردم دارم خیس میشم..

سرمو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم..

آره..

داشت بارون میبارید..

آروم چشمامو بستم و دوباره سرمو گذاشتم رو زانو هام..

بعد از چند لحظه..

این دفعه گرمی دستی رو روی بازوم حس کردم..

سرمو بلند کردم..

سامان بود..

نفس عمیقی کشیدم که گفت: سوال من جواب نداشت!؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: چرا داشت..

سرمو انداختم پایین و گفتم: خیلی دلم میخواد با یکی دردودل کنم.. مخصوصا الان.. ولی..

دوباره اشکام مانع حرف زدنم شدن..

با دستش چونمو گرفت..

صورتمو برگردوند سمت خودش و گفت: میتونی به من اعتماد کنی..

آروم اشکمو پاک کردم..

دوباره سرمو انداختم پایین و..

بهش گفتم..

همه چی رو..

همه ی حرف های شهنام..

همه رو..

حرفای دلمو.

همینطور حرف میزد و اشک میریختم..

حرفام که تموم شد صورتمو با دستم پوشوندم و گریه کردم..

صداشو شنیدم که گفت: من هر کاری که از دستم بر بیاد برای پیدا کردن برادرت میکنم..

نگاهش کردم..

میخواستم ازش تشکر کنم ولی نمیتونستم..

خیلی آرام سرمو تکون دادم و به زحمت گفتم: ممنونم..

این حرفم گریه ام شدت گرفت..

دستشو انداخت دور گردنم و منو کشید تو بغلش و گفت: دیگه گریه نکن..

سرمو گذاشتم رو سینه اش و تو بغلش از ته دلم زار زدم..

نمیدونم چرا ولی..

تو بغلش احساس آرامش کردم..

گریه ام که بند اومد سریع از تو بغلش اومدم بیرون و گفتم: من.. من معذرت میخوام..

لبخندی زد که سریع از روی زمین بلند شدم و دویدم تو اتاقم..

پریدم رو تخت و محکم چشمامو بستم..

خیلی زود خوابم برد..

آروم چشمامو باز کردم..

به ساعت نگاه کردم..

ساعت 11:53 بود..

خیلی دیر بیدار شدم..

وقتی رفتم پایین هیچکسی رو به جز سامان ندیدم..

ساسان که رفته بود دانشگاه و هلیا هم بیرون بود..

سامانم داشت میرفت سرکار که منو دید با لبخند سلام کرد و بعد از خونه خارج شد..

یه تای ابرومو انداختم بالا و زیر لب گفتم: ببینا زمین تا آسمون تغییر کرد..

صدای اینا رو از پشت سرم شنیدم: با کی داری حرف میزنی؟!

برگشتم سمتش و گفتم: با جنا..

خندید و گفت: بسم الله الرحمن الرحيم آجیم دیوونه شده..

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: جدا ندیدیش؟!

الینا: کی رو؟!

من: جن رو..

الینا: نع کجا بود؟!

من: تو خونه..

با خنده گفت: عزیزم دیگه نمیتونی منو بترسونی..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اصلا تو مگه امروز سرکار نداری؟! پس تو خونه چیکار میکنی؟!

الینا: هه هه هه امروز پنج شنبه است..

من: خب پنج شنبه باشه..

الینا: احمق خان امروز تعطیلیم..

من: آهاااان یادم نبود..

صدای هلیا رو شنیدم که گفت: خنگی دیگه..

برگشتم سمتش و گفتم: نخیرم فقط یادتم نبود..

هلیا: خب همون معنی رو میده دیگه.

من: چه ربطی به خنگی داره؟!

الینا پرید وسط و به جای هلیا گفت: خنگی که همه چی رو زود یادت میره..

خندیدم و گفتم: آقا قبول نیست دو به یکه..

سه تایی زدیم زیر خنده که من رفتم سمت کاناپه و نشستم روش..

صدای هلیا رو شنیدم که گفت: دیشب خوش گذشت؟!

با تعجب برگشتم سمتش که دیدم هر دوشون با نیش باز دارن نگاهم میکنن..

با تعجب پرسیدم: دیشب چه خبر بود؟!

هلیا در حالی که میومد سمتم گفت: ما نمیدونیم تو میدونی..

یکم فکر کردم و گفتم: منظور تو نمیفهمم..

الینا: دیشب.. تو حیاط..

هلیا هم خندید و به جای الینا ادامه داد: تو بغل داداش من..

با چشمای گرد شده نگاهشون کردم..

وای خدایا..

اینا چی فکر کرده بودن؟!

نفسم فوت کردم بیرون و خیلی ریلکس گفتم: کدوم داداشت؟!

الینا: سامان..

قیامو یه جووری کردم که مثلا از چیزی خبر ندارم و گفتم: من تو بغل سامان نبودم.. حتما خواب دیدین..

هلیا: نه اتفاقا واقعی بود..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بخدا شما دوتا دیوونه اید..

الینا: خودت دیوونه ای..

برگشتم سمت هلیا و گفتم: اصلا تو کی اومدی؟!

هلیا: نییچون جواب مارو بده..

ای خدا..

چه گرفتاری شدم من..

چشمامو ریز کردم و گفتم: منحرفا.. دیشب خواب بد دیدم.. ترسیده بودم.. اونم اومد دلداریم برده تا از ترسم یه خورده

کم شه..

مشکوک نگاهم کردن که گفتم: چیه چرا اینجوری نگاهم میکنین!؟

هلیا: ملیکا ما گوشامون درازه!؟

با خنده گفتم: نمودنم ببینم..

اینا چپ چپ نگاهم کرد و هلیا گفت: بالاخره که میفهمیم..

از فکری که کرده بودن خنده ام گرفت..

با خنده کنترل تلوزیون رو برداشتم و زدم به کانال..

داشت فیلم مورد علاقمو میداد بخاطر همونم دیگه چیزی نگفتم و زل زدم به تلوزیون..

اینا و هلیا هم مثل من عاشق این فیلم بودن به خاطر همونم دیگه چیزی نگفتن و نشستن روی کاناپه و مشغول تماشا

فیلم شدیم..

ساعت تقریبا 40 : 2 بود که از روی کاناپه بلند شدم و رو به هلیا و اینا گفتم: بچه ها من حوصله ام سر رفته..

هلیا: آره منم..

اینا: خب حالا چیکار کنیم!؟

من: ساعت دونه بیرون هم نمیتونیم بریم..

هلیا: بریم بخوابیم..

اینا: آره منم خوابم میاد..

نفسم فوت کردم بیرون و گفتم: ولی من خوابم نمیاد..

هلیا: رای اکثریته من رفتم..

الینا: منم رفتم..

با عصبانیت نگاهشون کردم..

وقتی که رسیدن به اتاقشون بلند گفتم: خیلی نامردین..

ولی اونا بی توجه به من رفتن داخل اتاقشون و در رو هم بستن..

با اخم نشستم روی کاناپه و زیر لب گفتم: حالا چیکار کنم!؟

پاهامو جمع کردم بالا و سرمو تکیه دادم به پشتی کاناپه و آروم چشمامو بستم..

نمیدونم چقدر گذشته بود که تو همون حالت خوابم برد..

تقریباً یک ساعت بعد با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم..

بلند شدم و به سامان که با اخم های به هم گره خورده اومد تو خونه نگاه کردم..

با تعجب پرسیدم: چیزی شده؟

ولی اون بی توجه به من و حرفم رفت بالا تو اتاقش..

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو حیاط...

با دیدن دختری که توی حیاط با اخم های درهم برهم ایستاده بود شوکه شدم..

وااااا این دیگه کی بود!؟

دختره هم با دیدنم انگار تعجب کرد..

رفتم سمتش و با تعجب پرسیدم: ببخشید..

دختره پیرید وسط حرفم و گفت: شما!؟

من: اینو من باید از شما پرسم..

دختره: ولی من اینطور فکر نمیکنم..

اعصابم خورد شد..

دختره پرو..

عصبی نگاهش کردم و گفتم: تو سعی کن اصلا فکر نکنی..

دختره: چرا؟!؟

بدون توجه به سوالش گفتم: میشه پیرسم که کی هستی و اینجا چیکار میکنی؟!؟

دختره: نه.. چون به تو ربطی نداره..

من: ولی من فکر میکنم ربط داشته باشه..

دختره: چرا مگه کی هستی؟!؟

من: به تو ربطی داره؟!؟

دختره: منم فکر میکنم آره..

من: گفتم که تو سعی کن اصلا فکر نکنی..

دختره که حسابی ضایع شده بود جوابمو نداد و رفت سمت در خروجی..

با پوز خندی که روی لبام بود نگاهش کردم که به دفع برگشت، سرشو بلند کرد و بلند گفت: سامان این روز رو

یادت

بمونه..

و صدای داد سامان: مطمئن باش که یادم میمونه..

دختره هم چشم غره ای رفت و از خونه خارج شد..

با تعجب به بالکن اتاق سامان نگاه کردم..

سامان با عصبانیت پنجه هاشو فرو کرد لای موهاشو پاشو کویید به دیوار..

از تعجب داشتم شاخ در میاوردم..

سامان چرا اینقدر عصبانی شده؟!

اون دختره کی بود؟!

همینطور داشتم فکر میکردم که با صدای زنگ گوشیم از فکر اوادم بیرون..

با دیدن اسم شهنام روی صفحه ی گوشیم شکه شدم..

یعنی تونسته فرار کنه؟!

وای خدایا شکرت..

با خوشحالی جواب دادم: الو..

- الو سلام ملیکا خانوم..

واااااا این که صدای شهنام نبود..

وای خدایا..

با تعجب پرسیدم: شما؟!

- تو منو نمیشناسی..

یهو ترس کل وجودمو گرفت..

با ترس پرسیدم: تو کی هستی؟!

- بین خانوم از همین اول بهت میگماگه نمیخوای برای بار دوم متینو از دست بدی باید به حرفم گوش کنی..

- چی میخوای؟!

- باید بیای به آدرسی که بهت میگم، وگرنه هم متین و هم شهنام میمیرن..

ناخودآگاه چند قطره اشک ریختن روی صورتم..

احساس نا امیدی میکردم..

گوشی از روی دستم افتاد روی زمین..

زیر لب گفتم: چرا؟!!

با این حرفم گریه ام شدت گرفت..

ادامه دادم: چرا من؟! مگه گناه من چی بوده؟!!

سرمو بلند کردم و رو به آسمون گفتم: خدا.. چرا کمکم نمیکنی؟!!

چند دقیقه که گذشت، وقتی که آروم شدم تکه های گوشیمو از روی زمین برداشتم و دوباره جا انداختمشون سر

جاشون..

رفتم داخل خونه..

خودمو پرت کردم روی تخت و زیر لب گفتم: حالا باید چیکار کنم؟!!

صدای سامانو شنیدم که گفت: چی رو چیکار کنی؟!!

نگاهش کردم که اومد نزدیکم و نشست کنارم روی کاناپه..

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: چند دقیقه پیش یه تماس داشتم.. شماره ی شهنام بود.. منم فکر کردم که خود

شهنامه و جواب دادم.. ولی اون نبود..

با تعجب نگاهم کرد که تمام مکالمه هامونو برایش تعریف کردم..

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: بهت گفت کجا بری؟!!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم که صدای پیام گوشیم بلند شد.

از شماره ی شهنام بود..

بازش کردم..

آدرس یه جایی رو نوشته بود و آخرش هم نوشته بود: "درست تصمیم بگیر.. این فرصتو یه بار بیشتر بهت نمیدم..

یا

بیا و برادرتو ببین.. یا با هردوشون

برای همیشه خداحافظی کن "

نفسمو با ترس فوت کردم بیرون و پیامو به سامان نشون دادم..

با خوندن پیام یه دفعه اخماش رفت تو هم..

با عصبانیت گوشيرو تو دستش فشرد و زیر لب گفت: غلط کردن کثافتا..

نفسمو فوت کردم بیرون و روبهش گفتم: من تصمیمو گرفتم..

سامان با تعجب نگاهم کرد و پرسید: چه تصمیمی؟!

من: میرم.. میرم به اون آدرسی که گفتن..

دوباره اخماش رفتن توهم و با عصبانیت گفت: تو دیوونه شدی؟!

من: نه خیلی هم جدی ام..

سامان: چرا مزخرف میگی؟!

اودم حرفی بزنم که دوباره صدای پیام گوشیم بلند شد..

میخواستم گوشیمو ازش بگیرم که نداشت..

پیامو باز کرد و خودش تنهایی خوندتش..

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: به تو یاد ندادن پیام های دیگرانو سرخود نخونی؟! شاید یه چیز شخصی باشه..

سامان: شخصی نیست..

من: اووووه اینو قبل از اینکه پیامو بخونی هم میدونستی؟!

سامان: آره..

درحالی سعی میکردم گوشیمو از بگیرم گفتم: بده بینم کی بود..

سامان: همونا بودن.. دادن تا فردا فرصت داری تصمیمتو بگیری..

من: ولی من همین الان تصمیمو گرفتم..

سامان: یه ساعت بیشتر فکر کنی ضرر نمیکنیا..

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: چه فایده ای داره؟!

سامان: برو حاضر شو میخوام ببرمت یه جایی..

با تعجب پرسیدم: کجا؟!

سامان: میخوام یه چیزی رو نشونت بدم.

سرمو تکون دادم و رفتم بالا تو اتاقم..

لباسامو با لباسای بیرونم عوض کردم و برگشتم پایین..

با دیدن سامان که لباسای بیرون تنتش بود لبخندی زدم..

تو دلم خیلی آروم گفتم: نیگا کن چه خوشتیپ کرده..

خندیدم و جواب خودمو دادم: باید هم خوشتیپ کنه وگرنه اصلا افتخار نمیدادم کنارش راه بیام..

سامان با دیدنم لبخندی زد و گفت: بیا بریم..

سرمو تکون دادم و همراه باهاش از خونه خارج شدیم..

با ریموت قفل ماشینشو باز کرد و سوار شدیم..

در طول مسیر هیچ حرفی نزدیم..

رفت داخل یه خونه ویلایی و ماشینو پارک کرد جلوی درش..

با تعجب پرسیدم: اینجا اومدی چیکار؟!

سامان: همراهم بیا..

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین خارج شدم.

اونم همینطور..

دوتایی رفتیم داخل..

اشاره کرد که بشینم روی کاناپه و خودش هم رفت تو آشپزخونه..

با دیدن گوشیم روی میز نفس عمیقی کشیدم و برش داشتم..

رفتم توی پیام ها..

میخواستم اون آدرسی که فرستاده بودن رو دوباره بخونم ولی با دیدن پیامی که نوشته بود: " تا سه ساعت دیگه

تصمیمتو بگیر.. وقت بیشتری نداری "

شکه شدم..

ولی سامان که بهم گفته بود تا فردا..

یعنی بهم دروغ گفت؟!

با عصبانیت از روی کاناپه بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه..

سامانو دیدم که تکیه داده به دیوار و تو فکر فرو رفته..

نفسمو فوت کردم بیرون و با عصبانیت گفتم: به چی فکر میکنی؟!

دستی به موهاش کشید و گفتم: من.. متاسفم..

من: چطور تونستی راجع به این موضوع بهم دروغ بگی؟!

سامان: داشتی تصمیم اشتباهی میگرفتی..

داد زدم: تصمیم من اشتباه نبود.. تصمیم تو اشتباهه.. با این کارت داداشمو از دست میدم..

سامان: اینطور نیست.. مگه نگفتی اونا از داداشت پول میخوان؟! پس نمیتونن به این راحتی داداشتو بکشن..

من: نه.. نمیدونم.. اگه اینطور که تو میگی باشه.. شهنام واسه اونا هیچ ارزشی نداره.. اونا شهنامو میکشن.. من

نمیخوام این اتفاق بیوفته..

بعد هم نفسمو فوت کردم بیرون و خواستم از اتاق خارج شم که صای دادش مانع شد: هیچ میدونی اگه بری ممکنه

چه بلایی سرت بیارن؟!

برگشتم سمتش و داد زدم: نه.. برامم مهم نیست.. من نمیخوام برای بار دوم داداشمو از دست بدم..

سامان: اونو از دست نمیدی..

من: پس شهنام چی میشه؟!

سامان: چرا اینقدر برات مهمه؟

من: چون اون کمک کرد تا متینو پیدا کنم.. چون اون به خاطر من تو این دردسر افتاده..

سامان: فکر میکنی اگه بری اونا متینو زنده میزارن؟!

من: آره..

سامان: اینطور نیست ملیکا داری اشتباه میکنی.. به من اعتماد کن.. متینو نجاتش میدم.

من: میتونی این قولو هم بهم بدی که شهنامم سالم میمونه؟!

نفسشو فوت کرد بیرون و سرشو به نشونه ی نه تگون داد..

زیر لب آروم گفتم: میدونستم..

بعد هم سریع از آشپزخونه خارج شدم..

داشتم میرفتم سمت در خروجی که صداشو شنیدم: ملیکا.. ملیکا صبر کن..

توجهی به حرفش نکردم که بازومو گرفت و کشیدتم عقب..

تعادلمو از دست دادم و میوفتادم روی زمین..

جیغ خفیفی کشیدم که سامان از پشت گرفتتم و مانع افتادنم شد..

نفسمو فوت کردم بیرون و ازش فاصله گرفتم و با عصبانیت گفتم: چیه؟! چی مگی؟!

سامان: میخواستم یه چیزی رو نشونت بدم..

من: من میخوام برم متوجه میشی؟!

سامان: آره..

نفسمو فوت کردم بیرون و چیزی نگفتم..

سامان هم که سکوتمو دید گفت: همراهم بیا..

بعد هم رفت سمت اتاقی که زیر پله ها بود..

منم پشت سرش رفتم اون سمت..

وارد اتاق شدیم..

داشتم اطرافو دید میزدم که گفتم: متاسفم..

با تعجب نگاهش کردم که یهو از اتاق خارج شد و درو همبست و بعد هم صدای چرخش کلید تو قفل در..

از تعجب حتی نتونستم از جام تکون بخورم..

اما بعد از چند لحظه به خودم اومدم..

با عصبانیت رفتم سمت در و داد زدم: سامان.. سامان درو باز کن..

همش دستگیره ی درو بالا پایین میکردم تا بلکه معجزه بشه و در باز بشه ولی..

هرچی داد میزدم که درو باز کنه هیچ اتفاقی نمی افتاد..

حتی صداش در نمیومد..

آخر سر محکم با دستم کوبیدم به در و داد زدم: سامان هیچوقت به خاطر این کارت نمی بخشمت..

فکر کردم رفتهچون هیچ صدایی از بیرون نمیومد..

اما بعد از چند لحظه صداشو شنیدم: نمیتونم بزارم بری..

تکیه دادم به در و نشستم روی زمین..

زانو هامو بغل کردم و گفتم: تو یه نامردی..

سامان: من سلاحتو میخوام..

چشمام شروع کردن به باریدن..

آروم اشکمو پاک کردم و گفتم: من بهت اعتماد کرده بودم..

سامان: ملیکا اگه بری هیچ راه برگشتی نداری..

من: خلیاحمق بودم که فکر میکردم تو میتونی کمکم کنی..

سامان: بهت قول میدم که متینو نجات بدم..

من: اینطوری شهنام میمیره..

سامان: نمیتونم برای نجات جون اون جون تورو به خطر بندازم..

با عصبانیت سرمو کوبیدم به دیوارو داد زدم: لعنتی آخه چرا؟!

صدایی نیومد..

آروم چشمامو بستم که اشکام ریختن روی صورتم..

خیلی آروم گفتم: اونا نمیزارن متین زنده بمونه.

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای کوبیده شدن در اومد..

با شنیدن این صدا گریه ام شدت گرفت..

تند تند به ساعت روی دیوار نگاه میکردم..

دیگه واقعا نا امید شده بودم..

ساعت 5:30 بود..

نیم ساعت از وقتی که بهم داده بودن نمونه بود..

آروم سرمو بلند کردم و زیر لب گفتم: خدایا.. متین سالم باشه.. شهنام همینطور.. خواهش میکنم!

نمیدونم چقدر گذشته بود که همونطوری خوابم برد..

با صدای کوبیده شدن در از خواب پریدم..

سریع به ساعت نگاه کردم..

ساعت 8:40 بود..

با ناراحتی از روی زمین بلند شدم و رفتم جلوی آینه..

چشمام سرخ سرخ شده بودن..

دستم مشت کردم و چشمامو مالیدم.

رفتم سمت تخت و نشستم روی تخت..

زانو هامو بغل کردم و زل زدم به یه نقطه..

حالا باید چیکار کنم!؟

خدایا اگه بلایی سر متین بیارن..

وای نه..

دیگه نمیتونستم..

طاقت نداشتم دوباره داداشمو از دست بدم..

صدای چرخش کلید رو توی قفل در شنیدم ولی توجهی نکردم..

حتی نگاهمو از اون نقطه نگرفتم تا بهش نگاه کنم..

نشست کنارم روی تخت و گفت: من متاسفم ملیکا.. نمخواستم این کارو بکنم.. تو مجبورم کردی..

با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم: اگه اتفاقی برای متین بیوفته میکشمت..

سامان: اتفاقی براش نیوفته.. قول میدم..

رومو ازش گرفتم و زل زدم به همون نقطه..

ادامه داد: امروز من به جای تو رفتم اونجا..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی؟!؟

سامان: رفتم به همون آدرسی که داده بودنو طوری صحبت کردم که فکر کنن اشتباه گرفتن..

پوزخندی زد و گفتم: یعنی اینقدر احمقن که باور کنن؟!؟

سامان: ولی باور کردن..

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: خب اینا چه ربطی به این داره که..

پرید وسط حرفم و گفت: مطمئن باش که هیچ آسیبی نه به متین میزنن نه به شهنام..

نفسمو از سر آسودگی فوت کردم بیرون و گفتم: خداروشکر..

نمیدونم چرا ولی..

بهش اعتماد داشتم..

لبخندی زد و رو بهم گفت: خیالت راحت شد؟!؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و یه نفس عمیق کشیدم..

رو بهش گفتم: حالا میخوای چیکار کنی؟!؟

سامان: هیچکار..

من: میشه بهم بگی چطوری میخوای داداشمو پیدا کنی؟!؟

سامان: چند نفرو فرستادم تعقیبشون کنن.. خیالت راحت خیلی زود برادرتو پیدا میکنیم.. فقط...

من: چی؟!؟

سامان: یه سوال پیرسم؟!؟

من: پیرس..

شامان: چرا به پلیس خبر نمیدی؟!؟

من: میترسم.. اگه یه وقت بفهمن متینو میکشن..

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: حالا میشه منو بر گردنی خونه؟!

سامان: آره.. پاشو بریم..

سرمو تکون دادم و گفتم: یه سوال هم من ازت پرسم؟!

سامان: پرس..

من: اینجا کجاست؟! یعنی خونه ی کیه؟!

سامان: خونه ی منه..

یه تای ابرومو انداختم بالا که از اتاق خارج شد..

رفتم تو دستشویی و چند مشت آب به صورتم زدم..

بعد صورتمو خشک کردم و اول از دستشویی و بعد از اتاق خارج شدم..

همراه با سامان برگشتیم خونه..

تقریباً دو هفته ای از اون روز گذشته بود ولی هنوز هیچ خبری نه از متین و نه از شهنام نشده بود..

سامان هم چند باری گفته بود که به یه چیزایی شک کرده اما همه ی شکش بی جا و الکی بود..

اون چند نفری رو هم که فرستاده بود اونجا رو تعقیب کنجاشونو پیدا کردن اما وقتی که سامان رفت اونجا کسی

نبود..

انگاری متوجه شده بودن و از اونجا رفته بودن..

به گفته ی سامان هم خطمو عوض کردم تا دیگه نتونن بهم زنگ بزنن و یا تهدیدم کنن..

البته اون خطم دست خود سامان بود..

ساعت تقریباً 45 : 4 ظهر بود که از اتاق خارج شدم..

سامان با دیدنم که لباس بیرون پوشیده بودم با تعجب پرسید: کجا داری میری؟!

لبخندی زدم و گفتم: دارم میرم کتابخونه..

سامان: میخوای برسونمت؟!

من: نه مرسی خودم میرم..

سرشو تکون داد و گفت: هر طور راحتی.. فقط.. مراقب باش..

باشه ای گفتم و بعد هم ازش خداحافظی کردم..

از خونه خارج شدم..

تا کتابخونه به ساعت راه بود به خاطر همونم یه تاکسی گرفتم و رفتم اون سمت..

کرایه تاکسی رو حساب کردم و رفتم داخل کتابخونه..

رفتم تو بخش داستان های کوتاه و یکی از کتاب ها رو برداشتم..

نشستم رو صندلی و مشغول خواندن داستان شدم..

داستانش خیلی قشنگ بود..

و همون قدر هم خیلی غمگین..

بعد از تموم شدن داستان که تقریباً دو ساعت و نیم اینا طول کشید رفتم سمت در خروجی و وارد حیاط کتابخونه

شدم..

نشستم رو صندلی و گوشیمو هم از تو جیب ماتنوم در آوردم..

مشغول بازی کردن با گوشیم شدم که صدای پسری رو شنیدم: خیلی سرگرمی..

سرمو بلند کردم و به پسری که نشسته بود کنارم روی صندلی نگاه کردم.

من: آره..

پسره: چیکار میکنی؟!

من: به خودم مربوطه..

یهو چهره اش عصبی شد..

بی توجه به چهره اش پوزخندی زدم و دوباره مشغول بازی کردن با گوشیم شدم..

صدای پیام گوشیش بلند شد..

توجهی نکردم که بعد از چند لحظه گفت: اگه ازت خواهش کنم باهام تا به جایی بیای همراه میای!؟

پوزخندی زدم و عصبی نگاهش کردم..

پسره هم پرو پرو زل زده بود تو چشمام..

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: خودت خوب میدونی که نیمام ولی نمیدونم چرا این سوالو پرسیدی..

پسره هم پوزخندی زد و گفت: اگه به بار دیگه خواهش کنم..

من: میشه بلند شی بری اونور من حال و حوصله تو رو ندارم..

دوباره زل زدم به گوشیم که دوباره صداشو شنیدم..

ولی ایندفعه با جدیت تمام گفت: اگه مجبورم کنم..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ببخشید..

پوزخندی زد و دوباره با گوشیش ور رفت..

بعد از چند لحظه گوشیشو گرفت سمتم..

به صفحه ی گوشیش نگاه کردم..

خدای من..

این که..

این که..

با تعجب به پسره نگاه کردم..

پوزخندی زده بود و به من نگاه میکرد.

دوباره به صفحه ی گوشیش نگاه کردم..

خدایا..

باورم نمیشد..

اون متین بود ولی..

نفسمو با ترس فوت کردم بیرون و رو بهش گفتم: چه بلایی سرش آوردین؟!

پسره یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: خودت داری میبینی..

دوباره به عکسش نگاه کردم که ایندفعه یه قطره اشک ریخت روی گونه ام..

پسره: واقعا فکر کردی میتونی از دست ما فرار کنی؟!

با نفرت نگاهش کردم که ادامه داد: اون پسره کی بود که فرستاده بود بیاد؟! بینم تو واقعا مارو احمق فرض

کردی؟!

من: از من چی میخوای؟! از متین.. از جون ما چی میخواین شما؟!

پسره: فکر میکنم شهنام همه چیز رو بهت گفته باشه..

رومو ازش گرفتم و زل زدم به یه نقطه ی نامعلوم..

دوباره صدای پسره رو شنیدم: بین خوب میدونی که اگه یه تماس بگیرم برادرتو اونقدر عذاب میدن تا هر لحظه ی

زندگیشو آرزوی مرگ کنه.. خوب میدونم

که تو اینو نمیخوای.. منم ازت خواهش نمیکنم که تصمیم بگیری بهت دستور میدم که همراه من بیای..

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم: نه.. من همچین کاری رو نمیکنم..

دستش رفت پشت کمرش..

با ترس از روی صندلی بلند شدم که یهو یه اسلحه از پشتش در آورد و گرفت سمتم..

به اطراف نگاه کردم..

اه چرا الان اینجا کسی نبود؟!

من: اگه تا ده ثانیه ی دیگه اونو نندازی پایین اونقدر جیغ میزنم تا همه بیان و..

پرید وسط حرفم و گفت: تو همچین کاری نمیکنی..

من: 5 ثانیه بیشتر وقت نموده..

پسره: تو داری منو تهدید میکنی؟!

من: 5....4....3....2....

یهو یه پارچه اومد جلوی دهنم..

احساس گیجی میکردم..

نمیدونم چقدر گذشت که از حال رفتم..

وقتی که چشمامو باز کردم تو یه جای خیلی تاریک بودم..

با ترس از روی زمین بلند شدم و به اطراف نگاه کردم..

اما هیچ چیزی به جز سیاهی نمیدیدم..

همه جا تاریک بود و حتی یه ذره هم نور نبود تا بتونم چیزی رو ببینم..

تکیه دادم به دیوار و زانو هامو بغل کردم..

سرمو گذاشتم روی زانو هامو وزیر لب گفتم: خدایا.. کمک کن..

با شنیدن صدای در سرمو از روی زانو هام برداشتم و به در نگاه کردم..

با تاییده شدن نور به داخل اتاق سریع چشمامو بستم..

ولی بعد از چند دقیقه که چشمم به نور عادت کردن کامل بازشون کردم..

الان دیگه همه چیز رو واضح تر میدیم ولی..

با چشمای گرد شده نگاه کردم..

اینکه عمو ناصر بود..

باورم نمیشد..

ناصر یکی از شریکای بابام بود و خیلی هم با هم خوب بودن..

اونقدری که من بهش میگفتم عمو..

ولی الان..

یعنی اون این کارو کرده بود؟!

وقتی تعجبمو دید خندید و گفت: چیه؟! چشمات دارن از حدقه میزنن بیرون..

من: تو...

ناصر: چیه عمو جون؟! از دیدنم خوشحال نشدی؟!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: تو یه آشغالی..

ناصر: نه نه اون بابای حروم زادت بهت یاد نداده با بزرگ تر از خودت چجوری حرف بزنی؟

با عصبانیت از روی زمین بلند شدم و داد زدم: خفه شو آشغال عوضی ، حروم زاده خودتی و...

با سیلی که زد توی صورتم پخش زمین شدم..

گرمی خونی که از گوشه ی لبم ریخت رو احساس کردم..

با پشت دستم خون گوشه ی لبم رو پاک کردم و با نفرت نگاهش کردم..

پوزخندی زد و گفت: حالا خیلی زوده که اینجوری نگاهم کنی.. باهات خیلی کارا دارم..

داد زدم: خفه شو..

خندید و بعد هم از اتاق خارج شد..

ولی ایندفعه برقارو خاموشنکرد و اتاق هم روشن بود..

نفسمو فوت کردم بیرون که صدایی رو شنیدم: هی.. ملیکا..

با تعجب به اطرافم نگاه کردم..

دوباره صدایش اومد: سمت چپ پشت پنجره رو نگاه کن..

برشگتم همون سمت..

یه پنجره ی خیلی کوچیک اون گوشه بود..

رفتم سمت پنجره و از پنجره اونطرفو نگاه کردم..

با دیدن شهنام شکه شدم..

بهت زده نگاهش کردم و آروم گفتم: چه بلایی سرت آوردن!؟

شهنام: چیزی نیست من خوبم.. تو خوبی!؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم: متین کجاست!؟

شهنام: اتاق بغل من...

من: حالش خوبه!؟

شهنام: آره...

نفس عمیقی کشدم که گفتم: برو یکم استراحت کن..

من: اینا از ما چی میخوان!؟

شهنام: پول...

من: ولی...

پرید وسط حرفم و گفتم: دیگه بسته برو...

سرمو تکون دادم و نشستم همونجا زیر پنجره...

تقریباً چند ساعتی گذشته بود که صدای داد و بی داد کردن های چند نفری رو شنیدم..

سریع از روی زمین بلند شدم و از پنجره به شهنام نگاه کردم...

من: هی.. شهنام..

شهنام: چیه؟!؟

من: چیشده؟! صدای کیه؟!؟

شهنام: اون چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد..

با تعجب پرسیدم: چی؟!؟

با صدای باز شدن در سریع رومو از پنجره گرفتم و به در خیره شدم..

با دیدن پسری که با اخم های در هم وارد اتاق شد برای یه لحظه ترس کل وجودمو گرفت..

بازومو گرفت و به زور بردتم سمت در..

هی جیغ میزدم و میگفتم که ولم کنه ولی انگار نه انگار..

تازه با هر کلمه ای که از دهنم خارج میشد فشار دستاشو دور بازوم محکم تر میکرد..

دیگه داشت گریه ام میگرفت..

همچین پرتم کرد که محکم کوبیده شدم به دیوار..

دستم داشت از درد میترکید..

پسره اومد سمتم و شالمو از روی سرم کشید و پرت کرد اون طرف..

با وحشت نگاهش کردم..

مانتومو همچین کشید که پاره شد..

مانتومو پرت کرد یه گوشه و دوباره از بازوم گرفت..

با ترس جیغ زدم: ولم کن.. داری چیکار میکنی؟!؟

پسره: خفه شو..

بستم به میله ای که گوشه بود..

از ترس داشتم سکنه میکردم..

صدای دادی روشنیدم: آشغال عوضی با اون کاری نداشته باش.. ولش کن..

همون طور که اشک میریختم دنبالكسی که این حرف رو زده بود میگشتم..

چشمم خورد به متین..

آره...

صدای متین بود..

جیغ زدم: داداش..

زل زد به من..

بعد از چند لحظه مکث کردن یه دفعه داد زد: نمیزارم هیچ بلایی سرت بیارن.. آجی بهت قول میدم..

چند لحظه بعد دوباره همون پسره اومد...

ولی این دفعه یه کمر بند هم دستش بود...

با ترس نگاهش کردم...

کمر بند رو بلند کرد و...

با هر ضربه اش صدای جیغ من می رفت هوا و با صدای داد و بی داد های متین قاطی می شد...

نمیدونم چقدر گذشته بود که صدای متینو شنیدم: باشه.. قبوله فقط ولش کنید...

پسره دست از کتک زدن من برداشت و رفت سمت اتاقی متین توش بود...

از شدت درد حتی نمیتونستم تکون بخورم...

فقط اشک میریختم و ناله میکردم...

نمیدونم به هم چی گفتن که دوباره پسره اومد سمتم...

دست و پامو باز کرد و بردتم تو همون اتاقی که بودم...

از درد به خودم میپیچیدم...

در اتاقو که بست با صدای بلند زدم زیر گریه...

صدای شهنامو میشنیدم که همش صدام میکرد و حالم رو میپرسید ولی از شدت گریه ام نمیتونستم جوابشو بدم...

به بازو هام نگاه کردم...

کلا کبود شده بودن...

یکم که گذشت کمی از شدت گریه ام کم شد و تبدیل شد به هق هق...

زانو هامو جمع کردم تو شکمم و سرمو گذاشتم روشن...

نمیدونم چقدر گذشته بود که تو همون حالت خوابم برد...

تقریبا یه هفته ای گذشته بود و روز ها هم به همین روال پیش میرفت...

از بس که کتکم زده بودن دیگه توانایی هیچ کاری رو نداشتم...

بازو هام نه تنها کبود بلکه زخمی هم شده بودن...

با صدایی که از اتاق شهنام شنیدم با هزار تا بدبختی بلند شدم و رفتم سمت پنجره...

ایستاده بود جلوی در و داشضت از پنجره ای که روی در بود با یکی حرف میزد...

چون صداشون خیلی کم بود نمیتونستم بشنوم تا چی میگن...

منم رفتم سمت در اتاقی که توش بودم...

از پنجره بیرون رو نگاه کردم که...

با دیدن متین شکه شدم...

خیلی آرام صداش کردم: متین...

سرشو چرخوند سمتم و نگاهم کرد...

اومد سمت اتاق و دستشو گذاشت روی دستم که روی پنجره بود و گفت: من تورو از اینجا میارم بیرون...

سرمو تکون دادم که صدای شهنام اومد: متین تو الان باید بری...

متین: واقعا فکر کردی شمارو اینجا میزارم و میرم!؟

شهنام: متین اینجوری نمیشه اگه میخوای مارو از اینجا بیاری بیرون باید خودتم اون بیرون باشی.. به جز این هیچ راه

دیگه ای نداری...

بی اراده اشکام ریختن روی صورتم...

متین به من نگاه کرد و گفت: من مطمئنم که یه راه دیگه ای هم هست.. ملیکا گریه نکن آجی من از اینجا میارم

بیرون...

آروم اشکمو پاک کردم و گفتم: داداش شهنام راست میگه.. اگه میخوای مارو از اینجا بیاری بیرون باید خودتم اون

بیرون

باشی...

دستشو مشت کرو و کوبید به در اتاق و گفت: باید یه راه دیگه ای هم باشه...

من: داداش تو باید بری.. حداقل به خاطر من...

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت: نه.. من تنهات نمیزارم...

من: داداش من دیگه نمیخوام اینجا بمونم.. تو باید بری تا بتونی منو از اینجا بیاری بیرون...

دوباره سرشو به چپ و راست تکون داد که گفتم: برو داداش الان میان...

خیلی آرام روی دستمو بوسید و گفت: میارم بیرون.. قول میدم...

لبخندی زدم که خیلی سریع از اونجا دور شد...

رومو از پنجره گرفتم و تکیه دادم به در...

همونجوری نشستم روی زمین و از ته دلم زار زدم...

یاد حرف سامان افتادم...

روزی که میخواستم پیام اینجا...

گفته بود که ممکنه هر بلایی سرم بیارن...

راست میگفت...

بهم گفته بود که مراقب خودم باشم...

سامان...

چرا احساس میکردم دلم براش تنگ شده؟!؟

صدای شهنام باعث شد از فکر پیام بیرون...

شهنام: ملیکا حالت خوبه؟!؟

من: اره خوبم...

شهنام: ولی صدات اینو نمیگه..

از روی زمین بلند شدم و رفتم سمت پنجره...

از پنجره نگاهش کردم و گفتم: به نظرت میتونم خوب باشم؟!؟

شهنام: نه...

من: پس چرا میپرسی؟!؟

شهنام: تو چرا میگی خوبم؟!؟

من: نگرانم... یعنی متین میتونه فرار کنه؟!؟

شهنام: مطمئن باش که میتونه...

اومدم حرفی بزنم که صدای چرخش کلید رو توی قفل در شنیدم..

سریع برگشتم که شهنام آروم گفت: مراقب خودت باش...

نفسمو با ترس فوت کردم بیرون که ناصر با اخم های در هم اومد داخل...

با ترس نگاهش کردم که داد زد: متین کجاست!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: ن.. نمیدونم...

اومد سمتم...

چند قدم رفتم عقب که یهو از موهام گرفت و محکم کشید...

دم گوشم گفتم: گفتم برادرت کجاست!؟

داد زد: آشغال عوضی ولم کن...

دوباره موهامو کشید و پرتم کرد گوشه ی اتاق...

از شدت درد صورتم جمع شد...

یهو فریاد کشید: گفتم متین کجاست!؟

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: میتونم از این بابت مطمئن کنم که دیگه دستت بهش نمیرسه...

ناصر: زیاد مطمئن نباش...

من: کاملا مطمئنم...

با عصبانیت از اتاق خارج شد و درو محکم کوبید به هم...

نفس عمیقی کشیدم و سرمو گذاشتم روی زانو هام...

تقریبا دو ساعتی گذشته بود که دوباره در اتاق باز شد و ناصر اومد داخل...

از جام بلند شدم و ایستادم رو به روش..

با پوزخندی که روی لبام بود گفتم: چیه؟! دوباره اومدی اینجا؟!

داد زد: اگه میخوای زنده بمونی همین الان باید بگی متین کجاست...

من: تو خواب بینی...

ناصر: مجبورت میکنم...

پوزخندی زد که داد زد: بیاریش...

با تعجب به در نگاه کردم که دیدم چند نفر شهنامو دارن میارن داخل...

با دیدن شهنام که صورتش پر از خون شده بود شکه شدم...

شهنامو پرت کردن روی زمین و از اتاق خارج شدن...

دویدم سمت شهنامو و آروم گفتم: شهنام خوبی؟!

ولی شهنام چیزی نمیگفت و فقط سرفه میکرد...

سرمو بلند کردم و رو به ناصر داد زدم: چه بلایی سرش آوردین؟!

ناصر پوزخندی زد و یه اسلحه از تو جیب کتش در آورد و گرفت سمت شهنام...

با چشمای گردشده نگاهش کردم...

با سرش اشاره کردو داد زد: برو عقب...

از ترس اینکه مبادا به شهنام شلیک کنه سریع رفتم عقب که ادامه داد: حالا.. اگه میخوای این پسره نجات پیدا کنه و

نمیره باید بهم بگی متین کجاست...

از ترس نفس نفس میزد...

زبونم بند اومده بود...

ناصر که سکوت منو دید پوزخندی زد و گفت: یعنی حاضری به خاطر نجات جون متین این پسره بی گناه بمیره؟!

من: من... من... نمیدونم...

ناصر: چیشد یهو تالان که میدونستی...

من: باور کن نمیدونم...

ناصر: سه ثانیه بشتر وقت نداری.. یک...

من: بهت گفتم که نمیدونم...

ناصر: دو...

من: باور کن.. نمیدونم قسم میخورم.. بخدا نمیدونم.. خواهش میکنم.. با شهنام کاری نداشته باش...

ناصر: سه...

صدای جیغ من و صدای گلوله با صدای داد شهنام که از درد ناله میکرد همشون با هم یکی شدن...

محکم چشمامو بستم...

وای خدایا...

نه خواهش میکنم نه...

آروم چشمامو باز کزدم...

با دیدن شهنام که روی زمین جون میداد و ناله میکرد چشمام شروع کردن به باریدن....

باور این صحنه برام سخت بود...

نه این امکان نداشت...

صدای ناصر اومد که گفت: خوب میدونم عزیز ترین کسات کین و کجان...

و بعد از این حرف از اتاق خارج شد...

دویدم سمت شهنام...

با دیدن صورتش که از درد جمع شده بود گریه ام شدت گرفت...

خیلی آروم گفتم: من.. من متاسفم...

گرمی دستشو روی دستم حس کردم...

سرمو چرخوندم ، اول به دستش که روی دستم بود و بعد به صورتش نگاه کردم...

خیلی آرام گفت: نه.. متا..سف نباش..م.. متین.. خیلی کارا به خاطر.. من کرد..منم به خاطرش.. این کارو کردم.. فقط...

دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم: متاسفم...

دوباره در اتاق باز شد و یکی از اون پسرای که شهنامو آوردن تو اتاق اومد داخل...

با ترس نگاهش کردم که بازومو گرفتو به زور بلندم کرد...

شهنام هنوز داشت روی زمین جون میداد...

داد زدم: تورو خدا... نجاتش بدین نزارین بمیره...

به پسره که بازومو گرفته بودنگاه کردم و ادامه دادم: خواهش میکنم.. نزار بمیره...

همینطور داد میزدم و التماس میکردم ولی هیچکس توجهی به حرفام نمیکرد...

من: خواهش میکنم مگه شما دل ندارین؟! چطور میتونین ببینید شهنام داره اونجا جون میده!؟

صدای داد ناصر رو شنیدم که گفت: زود باشین دیگه باید بریم...

پسره که منو گرفته بود نشودتم روی زمین و در حالی که دستامو می بست رو به ناصر گفت: رئیس با پسره چیکار کنیم!؟

ناصر: بزارین همینجا بمونه.. مطمئنن تا کسی برسه میمیره...

جیغ زدم: نه.. خواهش میکنم.. نزار بمیره توروخدا...

ناصر به من اشاره کرد و گفت: اونم خفه کنین...

پسره: بیهوشش کنیم رئیس!؟

ناصر: چه میدونم فقط صداش خفه شه...

وای نه...

خدایا...

نه...

همینطور داشتم التماسشون میکردم که یهو به دستمال اومد جلوی دهنم و از حال رفتم...

آروم چشمامو باز کردم...

تو به اتاق خیلی کوچیک بودم...

چشمم خورد به ظرف غذایی که گوشه ی اتاق بود..

اصلا دلم نمیخواست چیزی بخورم...

با یاد آوری اتفاقات افتاده دلم بدجوری لرزید...

دوست داشتم به شب از خواب بیدار شم و بفهمم که همه ی این اتفاقات خواب بود...

ولی افسوس که واقعی بودن...

دلم میخواست تو اتاق خودم باشم...

دلتنگ الینا و هلیا بودم...

میخواستم برگردم خونه...

دلم هواس سامانو کرده بود...

هوای جرو بحثامون...

میخواستم برگردم به اون زمان...

چرا احساس میکردم که دلم برای سامان هم تنگ شده؟!

با یاد آوردی همه ی این اتفاقات قطره اشمی از گوشه ی چشمم چکید...

لحظه ای که شهنام داشت روی زمین جون می داد بارها بارها از جلوی چشمام عبور میکرد...

با دو تا دستم شقیقه امو فشردم و محکم چشمامو بستم...

میخواستم همه ی این افکار رو از ذهنم دور کنم...

تقریبا یه هفته ای از اون روز کزایی گذشته بود...

ناصر برای حرف کشیدن از من هر روز کتکم میزدولی من چیزی نمیگفتم، چیزی نمیدونستم که بگم...

تمام بدنم کبود و سیاه شده بودن...

زانو ها مو بغل کردم و از درد نالیدم...

دیگه واقعا نا امید شده بودم...

یهو در اتاق باز شد و با دیدن همون پسری که تو کتاب خونه دیدمش پوزخندی زدم که گفت: خدای من...

من: چیه؟! اومدی اینجایی رو ببینی!؟

پسره: چه بلای سرت آوردن...

من: این بلا رو تو سرم آوردی...

نشست رو به روم...

نگاهش کردم...

خدای من...

حالا که از نزدیک تر دیدمش شناختمش...

اینکه پیمان بود، پسر ناصر، هم بازی بچگیام...

باورم نمیشد پیمان همچین کاری با من کرده باشه...

پیمان: ملیکا من...

من: پیمان...

بعد از این حرفم قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید...

پیمان: امیدوار بودم شناسی...

من: باورم نمیشه که تو این کارو با من کرده باشی...

پیمان: ملیکا باور کن... من.. من نمیدونستم...

دوباره اشکم چکید روی گونه ام ولی توجهی بهش نکردم و گفتم: مگه تو داداشم نبودى؟!

آروم چشماشو بست و گفتم: من.. نمیدونستم...

داد زد: چیرو نمیدونستی پیمان؟!

پیمان: نمیدونستم میخوان همچین کاری باهات بکنن...

من: بد تر اینی که دیده میشه رو باهام کردن..یه آدم بی گناه به خاطر من کشته شد و اینا همش تقصیر توئه...

پیمان: باور کن ملیکا اگه میدونستم هیچوقت تورو تحویل بابام نمیدادم...

من: تعجب نکردى!!! اینقدر برات عادیه مرگ یه نفر؟! تا حالا چند نفر و کشتی پیمان؟!

پیمان: ملیکا...

پریدم وسط حرفشو گفتم: از جون ما چی میخواین؟! اگه داداشم تموم ثروتشو به نام شما کنه واقعا میتونین بدون عذاب

وجدان زندگى کنین؟! شما قاتلین... نه قاتل

یه نفر... بلکه چندین نفر... قاتل احساسات دو تا دختر 15 ساله که بدون پدر و مادر گذاشتینشون... قاتل آرزو های دو تا

دختر بدبخت که مجبور شدن تو اون سن کم

کار کنن... اینا همش تقصیر شماست پیمان...

با هر کلمه ای که میگفتم اشکام هم میریختن روی صورتم...

آروم اشکمو پاک کردم و گفتم: نمیبخشمت پیمان... هیچوقت نمیبخشمت...

احساس کردم از حرف هام متعجب شد...

توجهی نکردم...

چرا باید تعجب کنه؟!

با دوتا دستم صورتمو پوشوندم و گریه کردم...

صداشو شنیدم که گفت: چطور ممکنه؟!

دستم از روی صورتم برداشتم و نگاهش کردم...

اون هم نگاهم کرد و ادامه داد: من نمیدونستم...

من: نمیدونستی؟! واقعا چطور روت میشه اینطوری بهم بگی؟!

دستی به گردنش کشید و یهو از اتاق خارج شد...

سرمو گذاشتم روی زانو هام و از ته دلم زار زدم...

زار زدم به این زندگیم...

به این همه بدبختیم...

دلم میخواست بمیرم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره در اتاق باز شد...

با دیدن پیمان اخمی کردم که در اتاق رو بست و رو به من گفت: بهت قول میدم که از اینجا میارمت بیرون...

پوزخندی زدم و گفتم: بیا خودت نیوفتی اینجا...

پیمان: نگران نباش دیگه نمیزارم روت دست بلند کن...

من: از اینجا برو پیمان.. نمیخوام ببینمت...

سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد..

زانو هامو بغل کردم و زل زدم به یه نقطه ی نا معلوم...

اصلا نمیتونستم جایی از اعضای بدنم رو تکون بدم...

از بس که زده بودنم با یه حرکت کوچیک کل بدنم درد میگرفت...

صدای داد پیمان و ناصر رو میشنیدم...

انگار داشتن با هم دعوا میکردن...

بعد از چند دقیقه صدای کوبیده شدن در اومد...

یهو همه جا ساکت شد...

حدس زدم که رفتن بیرون ولی توجهی نکردم...

دیگه هیچ کاری نمیتونستم بکنم...

هزار بار برای فرار نقشه میکشیدم و عملیش میکردم ولی هر بار گیر می افتادم و کتک میخوردم...

مطمئن بودم که اگه فقط یه بار دیگه منو میزدن میمردم چون دیگه هیچ جونی تو بدنم نمونه بود...

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره صدای در اومد...

چشمام میسوختن از بس که گریه کرده بودم...

محکم چشمامو بستم با بلکه یکم از سوزشش کم تر بشه...

بغض بدی نشسته بود تو گلوم...

یه صدایی آشنا شنیدم که داد میزد و اسممو صدا میکرد...

باورم نمیشد...

دارم خواب میبینم!؟

خدای من...

اینکه صدای سامان بود...

صدای کوبیده شدن یه چیزی به در اتاقی که توش بودم رو شنیدم...

میخواستم بلند شم اما قدرتشو نداشتم...

همونطور نشستم و زل زدم به در...

احساس گیجی میکردم...

سرم داشت از درد میتزکید...

من چرا یهوایی اینطور شدم!؟

یهو در اتاق باز شد و با قامت سامان رو به رو شدم...

وقتی که دیدمش انگار دنیارو بهم دادن...

از شدت خوشحالی زدم زیر گریه و خیلی آروم گفتم: سامان...

یهو اومد سمتم و منو کشید تو آغوشش...

سرمو گذاشتم روی سینه اش که از حال رفتم...

خیلی آروم چشمامو باز کردم...

با دیدن یه خانومی که سفید پوشیده بود سرمو تکون دادم و گفتم: من کجام!؟

خانومه بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد...

به دستم نگاه کردم...

سرم بود...

به اطراف نگاه کردم...

یک دفعه در اتاق باز شد و سامان اومد داخل اتاق...

احساس کردم گلوم خشک شده...

خیلی آرام گفتم: آب...

کمکم کرد تا بشینم و یه لیوان آب آورد جلو دهنم...

خیلی آرام کمی از آبو خوردم و گفتم: سامان...

سامان: جانم؟!

من: من.. چطوری..

سامان: راجع بهش حرف نزنیم...

سرمو تکون دادم و گفتم: من میخوام برم خونه...

سامان: باشه... سرمت تموم بشه میریم...

فقط سرمو تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم...

تقریبا بعد از نیم ساعت سرم تموم شد و از بیمارستان خارج شدیم...

دوباره برگشتیم خونه...

با دیدن هلیا و الینا لبخندی زدم که هر دو شون اومدن سمتم و بغلم کردن...

همش میگفتن کجا بودی و دلمون برات تنگ شده بود که سامان گفت: بزارین استرحت کنه...

قبول کردن که با کمک سامان رفتم تو اتاقم...

وقتی که داشت میرفت صداش کردم: سامان...

سامان: بله؟!

من: ممنونم...

لبخندی زد و از اتاق خارج شد...

بلیزی که تنم بود رو در آوردم و به جاش یه تاپ بندی صورتی پوشیدم...

نشستم روی تختم که یهو در اتاق باز شد...

با دیدن سامان شکه شدم...

سامان با دیدن کبودیام یهوئی اخم کرد...

با تعجب نگاهش کردم که گفت: چه بلایی سرت آوردن؟!

به بازو هام نگاه کردم...

حتی یه جای سالم و سفید هم روی دستم نمونده بود...

لبخندی زدم و گفتم: کبودیام اصلا مهم نیستن...

سامان: مگه بهت نگفته بودم مراقب باش؟! مگه نگفتم حواست به خودت باش؟! مگه نگفتم همه جا میان تا بگیرنت!؟

من: سامان لطفا... نمیخوام یادم بیاد پس لطفا یادآوری نکن...

اخمی کرد و از اتاق خارج شد...

دراز کشیدم روی روی تخت و به اطرافم نگاه کردم...

چقدر دلم برای این اتاق تنگ شده بود...

همینطوری به اطراف نگاه میکردم که نفهمیدم کی خوابم برد...

تقریبا یه هفته ای از اون روز گذشته بود...

جای کبودیام هم تقریبا میشه گفت که خوب شده بود...

تو این مدت هلیا و الینا خیلی گیر داده بودن و میپرسیدن که کیا منو دزدیده بودن ولی هر سری یه چیزی سر هم میکردم

و بهشون میگفتم...

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلوی میز توالت...

موهام کاملا بهم ریخته بودن...

برسمو برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم...

با شنیدن صدای در سرمو چرخوندم و گفتم: بیا تو...

در اتاق باز شد و سامان وارد شد...

برسمو گذاشتم روی میز توالتم و برگشتم سمتش...

ایستاد جلوی در و گفت: میتونی باهام تا به جایی بیای؟!

با تعجب پرسیدم: کجا؟!

سامان: میفهمی...

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه فقط طول میکشه تا آماده بشم...

نفس عمیقی کشید و گفت: مشکلی نیست تو حیاط منتظرم...

باشه ای گفتم که از اتاق خارج شد...

موهامو جمع کرد بالا و بستمشون...

از جلوی آینه اومدم کنار و رفتم سمت کمدم...

یه مانتوئه گرمی با شلوار و شال قهوه ای برداشتم و تنم کردم...

بعد هم از اتاق خارج شدم...

رفتم تو حیاط...

با دیدن سامان که تکیه داده بود به ماشینش و داشت با گوشیش ور میرفت لبخندی زدم و رفتم سمتش...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من حاضرم...

سامان که تازه متوجه من شده بود لبخندی زد و گفت: سوار شو بریم...

سرمو تکون دادم و دوتایی سوار ماشین شدیم که ماشینو روشن کرد و راه افتاد...

چند دقیقه گذشته بود که گفت: خواهرت کجاست؟!

من: اینا؟! سرکاره...

سامان: هنوز میره سر کار؟!

من: آره چطور؟

سامان: به هلیا گفته بودم بهش بگه دیگه لازم نیست بره سرکار...

من: چرا؟!

سامان: همینطوری...

سرمو تکون دادم و گفتم: اصلا فکر نکنم اینا از کارش بزنه... آخه خیلی دوست داره کارشو...

سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت..

من هم سکوت کردم و از پنجره به منظره ی بیرون خیره شدم...

نمیدونم چقدر گذشته بود که ماشینو یه جا نگه داشت و پیاده شد...

منم پیاده شدم...

نگاهش کردم که گفت: همراه بیا...

باشه ای گفتم و همراه باهاش رفتم...

رفت سمت یه خونه ی ویلایی...

اما همون خونه نبود که قبلا با هم اومده بودیم...

با کلید قفل در رو باز کرد و وارد شد...

من هم همراهش رفتم داخل...

یه دفعه ایستاد...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: پیشد؟!

سامان: خیلی دوست داشتم اینا رو هم بیارم...

از حرفش تعجبم دو برابر شد...

با سرش به روبه رو اشاره کرد...

رد نگاهشو گرفتم که...

با دیدن متین شکه شدم...

بهت زده به سامان و بعد به متین نگاه کردم...

متین لبخندی زد و آغوششو برام باز کرد...

خندیدم و دویدم سمتش...

محکم بغلش کردم... از شدت خوشحالی گریه ام گرفت...

متین خیلی آروم دم گوشم گفت: آجی متاسفم که نتونستم پیام... معذرت میخوام...

از تو بغلش اودم بیرون و گفتم: اشکالی نداره... وای متین باورم نمیشه...

متین: اذیتت که نکردن...

من: نه اصلا سامان نجاتم داد.. ولی شهنام...

یهو صدای شهنامو شنیدم که گفت: نه ملیکا خانوم بادمجون بم آفت نداره...

با چشم های گرد شده به پشت سر متین نگاه کردم...

خدای من...

اون واقعا شهنام بود...

با خنده به متین نگاه کردم که گفت: وقتی رسیدم تورو برده بودن... شهنام ولی اونجا بود که بردمش بیمارستان...

نفس عمیقی کشیدم و رو به شهنام گفتم: خوشحالم زنده ای...

متین: الینا کجاست؟! چرا اون نیومد؟!

من: اون سرکاره... داداش آجیب اصلا نمیدونه که تو زنده ای...

متین با خنده به تای ابروشو انداخت بالا و گفت: چرا بهش نگفتی؟!

من: همین جوری..

بعد از این حرفم به سامان نگاه کردم و گفتم: سامان ممنونم...

سامان هم لبخندی زد و گفت: بهت قول داده بودم...

لبخندی زدم که متین رفت سمتش و گفت: سامان واقعا ممنونم زندگیمو مدیونتم...

سامان: چرت نگو بابا...

متین خند و رو به من گفت: ملیکا...

من: بله؟!

متین: من میخوام برم دنبال الینا شما هم میان؟!

خندیدمو گفتم: صد در صد...

متین به شهنام و بعد به سامان نگاه کرد که هر دوتاشون هم گفتن میان...

چهار تایی از خونه خارج شدیم و بعد هم سوار ماشین سامان شدیم...

من و متین عقبنشستیم ، سامان پشت فرمون و شهنام هم نشست جلو و راه افتادیم سمت محل کار الینا...

وسط رها بودیم که زنگ زدم بهش...

بعد از سه تا بوق جواب داد: الو...

- الو سلام آجی...

- سلام خوبی؟!

- عالیم تو خوبی؟! خسته نباشی...

- منم خوبم مرسی خسته هم نیستم چپشده حالا یادی از ما کردی؟! کاری داری؟!

- نه بابا چه کاری میتونم داشته باشم؟! کی میای؟!

- همین الان دارم از شرکت میزنم بیرون...

- باشه فقط زود بیا تو خونه حوصلم سر رفته هلیا هم نیست...

- سامان که هست...

- پیشور خفه شو...

خندید و گفت: با اون حال کن منم نیم ساعت دیگه میرسم...

منم خندیدم و گفتم: زود بیاهااااااا...

- باشه فعلا خدافظ...

- خدافظ...

تماسو قطع کردم و رو به سامان گفتم: سامان تند تر یرو گفت همین الان داره از شرکت میاد بیرون...

متین به تای ابروشو انداخت بالا و گفت: اوه پس متین تند تر برو...

سامان: به دقیقه راه بیشتر نمونده صبر کنید...

خندیدم که شهنام گفت: این به دقیقه رو تو ده ثانیه ای برو...

سامان هم خندید و گفت: باشه...

و سرعتشو بیشتر کرد...

تقریبا 30 ثانیه بعد رسیدیم...

هممون نشستیم تو ماشین و فقط متین پیاده شد...

سریع شیشه رو دادم پایین تا شاید اینطوری بتونم حرفاشونو بشنوم...

اما شهنام و سامان همش با هم حرف میزدن...

الینا که از شرکت اومد بیرون سریع انگشتمو گذاشتم روی بینیم و گفتم: هیسسسس...

هر دوتاشون ساکت شدن...

با دقت نگاهشون کردم...

متین رفت سمت الینا و الینا رو میدیم که با تعجب به متین نگاه میکرد اما نمیتونستم متینو ببینم چون پشتش به من

بود...

بیشتر دقت کردم..

داختم با هم حرف میزدن اما نمیشد صداشونو شنید...

پوفی کردم و تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم: اه صداشون نیاد...

شهنام و سامان یهو زدن زیر خنده که گفتم: کوفت نخندین...

دوباره به متین اینا نگاه کردم...

حتی از این فاصله هم میتونستم اشک چشمای الینا رو ببینم...

معلوم بود هم شوکه شده و باورش نمیشه و هم خوشحال بود...

نیتونستم حرفاشونو بشنوم ولی میتونستم احساسی که الینا اون لحظه داشت رو درک کنم...

طبیعی بود که باور نکنه...

چون بعد از این همه سال که فکر میکرد متین مرده الان بیاد و بگه من زنده ام...

به الینا نگاه کردم که داشت به من نگاه میکرد...

خیلی راحت تونستم تعجبش رو تو چشماش بخونم...

لبخندی زدم که دوباره به متین نگاه کرد...

آروم چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم...

وقتی چشمامو باز کردم دیدم که متین و الینا هم دیگه رو بغل کردن و الینا هم داشت تو بغل متین گریه میکرد...

دیگه نتونستم طاقت بیارم و از ماشین خارج شدم...

مستقیم رفتم سمتشون...

الینا با دیدنم از تو بغل متین اومد بیرون و رو به من با چشمای پر از اشکش گفت: چرا به من نگفتی؟!

من: ببخشید آجی ولی... میخواستم مطمئن بشم بعد بهت بگم...

الینا سرشو انداخت پایین و گریه کرد...

به متین نگاه کردم و بعد به الینا و گفتم: الان خوبی؟!

الینا: باورت نمیشه که چقدر خوشحالم...

من: واقعا؟!

الینا دوباره به متین نگاه کرد و گفت: واقعا متینه... وای خدای من...

متین لبخندی زد و گفت: قول میدم که دیگه تنهاتون نزارم...

الینا: داداش تا این مدت کجا بودی؟!

متین: بهت میگم همه چیز رو بهت توضیح میدم...

الینا به من نگاه کرد و گفت: تو میدونی؟!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که گفت: پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟!

من: من.. آجی من معذرت میخوام.. باید بهت همه چی رو میگفتم...

الینا: اشکالی نداره...

متین: خب حالا بریم؟!

سرمو تکون دادم و گفتم: بریم...

الینا هم اشکاشو پاک کرد و گفت: بریم دیگه...

سه تایی راه افتادیم سمت ماشین...

اما با این تفاوت که چشمای من و متین میخندیدن و چشمای الینا اشکی...

اول من نشستم تو ماشین ، الینا نشست کنار من و متین هم نشست کنار الینا...

سامان هم ماشینو روشن کرد و راه افتاد سمت خونشون...

ما بین راه برای اینکه جو رو عوض کنم خندیدم و رو به اینا گفتم: احمق خانوم آدم الان باید از طرفش تشکر کنه...

اینا در حالی که اشکاشو پاک میکرد گفت: طرفم کیه؟! سامان!؟

بعد رو به سامان گفت: اوه سامان واقعا از ممنونم که داداشمو آوردی...

اخمی کردم و گفتم: طرفت منم...

اینا: نه بابا چرا تو؟!؟

من: چون که من متین رو نجات دادم باور نمیکنی از شهنام پیرس مگه نه شهنام!؟

شهنام هم خندید و گفت: نه...

با عصبانیت نگاهش کردم که همشون زدن زیر خنده...

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: الان مثلا منو ضایع کردین چی بهتون رسید!؟

اینا: خیلی چیزا...

با اخم به اینا نگاه کردم و گفتم: من با تو بودم!؟

اینا: آره...

من: نخیرم...

اینا: خب اونوقت با کی بودی!؟

من: با این سه تا پسر.. مخصوصا شهنام...

شهنام خندید و گفت: خب جواب من رو هم خواهرت داد دیگه...

خندیدم و گفتم: جبران میکنم..

همگی خندیدیم...

سامان ماشینو به گوشه پارک کرد و همگی پیاده شدیم و رفتیم داخل...

همین که وارد خونه شدم بلند داد زدم: سلام هلیا ما اومدیم...

بعد از چند لحظه هلیا از اتاقش خارج شد...

یه سارا فن تنش بود و یه شال هم انداخته بود روی سرش...

هلیا لبخندی زد و اومد سمتون و به همه سلام داد....

با خنده گفتم: به از کجا فهمیدی مهمون دارید؟!

هلیا: داداش جونم بهم گفت...

یه تای ابرو مو انداختم بالا و گفتم: سامان؟!

هلیا: آره.. آهان راستی..

من: هووووم؟!

هلیا: من با تو کار داشتم...

با تعجب پرسیدم: چه کاری؟!

هلیا: یه کار خیلی مهم...

با سرم اشاره کردم چیه که با حرکت لبش گفت: به من نگفتی آره؟!

ابرو هامو انداختم بالا و خندیدم...

حالا فهمیدم از کجا دلش پر بود...

همگی نشستیم روی کاناپه که رو به هلیا گفتم: هلیا نمیری چایی بریزی؟!

هلیا: تا وقتی که تو هستی من چرا بلند شم؟!

من: آخه من تازه از بیرون اومدم خسته ام...

همه زدن زیر خنده که هلیا هم خندید و از روی کاناپه بلند شد و رفت تو آشپزخونه...

نفس عمیقی کشیدم و به متین نگاه کردم...

متین لبخندی زد و رو به من گفت: وسایلاتونو جمع کنید از این به بعد پیش خودم زندگی میکنید...

از حرفش شوکه شدم...

بریم؟!

لبخندی زدم و گفتم: باشه داداش...

الینا خندید و گفت: وای داداش راست میگی؟!

متین: آره..

صدای هلیا رو شنیدم که با سینی چایی از آشپزخونه خارج شد و گفت: چپرو راست میگی؟!

خندید و سینی چایی رو گذاشت روی میز و خودشم نشست روی کاناپه کنار من...

لبخندی زدم که الینا گفت: داداشم گفت از این جا بریم.. دیگه میخوایم با اون زندگی کنیم...

یهو خنده از روی لبای هلیا محو شد...

هلیا: واقعا میخواید برید؟!

لبخندی زدم و گفتم: آره دیگه مزاحم شما هم نمیشیم.. تا الان هم زیادی زحمت دادیم بابت همه چیز ممنون...

هلیا: همیشه نرید؟!

این دفعه الینا جواب داد: هلیا اگه از این خونه بریم این معنی رو نمیده که دیگه همدیگه رو نمیپنیم...

هلیا: بازم بهتون عادت کرده بودم...

خندیدم و گفتم: نگران نباش باز هم اونقدر میام خونتون که خودت دیگه رام ندی...

هلیا هم خندید و گفت: مطمئن باش هیچ وقت همچین اتفاقی نمیوفته...

الینا: خب پس من میرم تا وسایلامو جمع کنم...

هلیا: من پیام کمکت...

بعد هم هر دوشون از روی کاناپه بلند شدن و رفتن تو اتاق الینا...

خندیدم و رو به متین گفتم: منم برم وسایلامو جمع کنم دیگه...

متین: باشه منتظرم...

با خنده از روی کاناپه بلند شدم و مستقیم رفتم بالا تو اتاقم...

ساکمو از تو کشوی پایین تخت برداشتم و گذاشتمش روی تخت...

در کمدمو باز کردم و لباسمو چپوندم تو ساکم...

نگاهی به اطراف اتاق انداختم که یه دفع در اتاق باز شد و سامان اومد داخل اتاق...

با تعجب نگاهش کردم که درو بست و تکیه داد به در...

من هم تکیه دادم به دیوار که گفتم: واقعا میخوای بری!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم: چیه؟! خوشحال نشدی؟!!

سامان: دلیلی برای خوشحال شدنم میبینی؟!!

من: آره...

سامان: اون چیه؟!!

من: خب دیگه دختر بدی مثل من تو خونت زندگی نمیکنه... دیگه ترسی نداری که مبادا هلیا هم مثل من بد بشه...

نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: هنوز یادته؟!!

من: فکر میکردی فراموش کردم؟!!

سامان: من بابت اون حرفام متاسفم... راجع به تو اشتباه فکر میکردم...

سرمو تکون دادم و گفتم: چرا یه جووری رفتار میکنی که انگار دوست نداری برم؟!!

لبخندی زد و گفت: اگه فکر میکنی که دوست دارم بری کاملا در اشتباهی...

من: واقعا؟!!

تکیه اشو از دیوار کند و اومد سمتم...

نفس عمیقی کشیدم که گفت: آره واقعا...

با تعجب نگاهش کردم...

نزدیک تر شد...

یه دستشو گذاشت یه طرف صورتم و زل زد تو چشمام...

منم همینطور...

سرشو نزدیک صورتم کرد، طوری که گرمی نفس هاشو روی صورتم به راحتی حس میکردم...

نفسم تو سینه ام حبس شده بود...

لبخندی زد و گفت: یه چیزی رو میدونی؟!

نتونستم چیزی بگم...

از این همه نزدیکی اون به من، یه حس عجیبی داشتم...

یه حس خوب...

سرشو نزدیک تر کرد که سرمو چسبوندم به دیوار...

نگاهش سر خورد سمت لبام و بعد دوباره به چشمام زل زد...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سامان.. من...

آروم چشماشو بست و گفت: فقط بهت عادت کرده بودیم...

بعد هم بلافاصله از اتاق خارج شد...

با تعجب به در اتاقم که محکم کوبیده شد بهم نگاه کردم...

دستی به گردنم کشیدم و زیر لب گفتم: این... یعنی چی؟!

نفسمو فوت کردم بیرون تند تند زیپ ساکمو بستم...

این حس لعنتی چی بود که الان داشتم؟!

ای خدا...

کارم که تموم شد شالمو روی سرم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم...

با دیدن متین و الینا که ایستاده بودم و لبخندی زدم که متین گفت: بریم!؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و گفتم: بریم...

بعد از این حرفم لبخندی زدم و رو به هلیا گفتم: هلیا...!؟

هلیا: بله!؟

من: بابت همه چی ممنونم...

هلیا هم لبخندی زد و گفت: قابل تورو نداشت...

چشمم خورد به سامان که با اخم های در هم گره خورده داشت از پله ها میومد پایین...

سریع نگاهمو ازش گرفتم و فتم سمت متین...

متین هم تا سامانو دید رفت سمتش و هم دیگه رو بغل کردن...

متین: بابت همه چی ممنون...

سامان: قابل شمارو نداشت... الان میرید!؟

متین: آره دیگه...

سامان: میموندین شام...

متین لبخندی زد و گفت: نه دیگه ممنون...

به خاطر اینکه حرص سامانو در بیارم فتم سمت متین و بازوشو گرفتم و با لبخندی که روی لبام بود گفتم: داداش

زود باش

دیگه بیا بریم...

متین خندید و گفت: باشه الان میریم...

به سامان نگاه کردم...

دوباره اخم هاش رفتن تو هم...

بی توجه بهش دست متینو کشیدم و گفتم: بیا بریم دیگه داداش...

متین هم با این حرکت من خندید و با سامان خدافظی کرد..

بعد هم سریع با الینا و شهنام از خونه هلیا اینا خارج شدی...

رو به متین با خنده گفتم: داداش...

متین: جان داداش!؟

من: الان کجا میریم!؟

متین: خونه ی من...

من: خونه ی تو کجاست!؟

متین: همونجا یی که الان بودیم...

با تعجب پرسیدم: واقعا!؟

متین: آره واقعا...

خندیدم و گفتم: پس عجب خونه خوشگلی داری...

متین: حالا توشو ندیدی...

من: اووووووو

خندید که شهنام گفت: داداش من برم یه جا کار دارم کاری نداری!؟

متین: نه فقط زود برگرد شب بیا اونجا...

شهنام هم باشه ای گفت و یه کلید داد به متین و بعدهم ازمون دور شد...

با تعجب رو به متین گفتم: اون کلید کجاست!؟

متین: خونه...

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: ولی کلید اون جارو سامان هم داشت...

متین: آره من داده بودم بهش...

صدای الینا رو شنیدم که گفت: خب حالا بریم!؟

دوتایی خندیدم و سرمونو به نشونه ی آره تگون دادیم...

متین هم یه تاکسی گرفت و رفتیم سمت همون خونه ویلایی که الان اونجا بودیم...

از ماشین خارج شدیم و رفتیم داخل خونه...

با خنده چرخي وسط سالن زدم و گفتم: وای!!!!!!!!!!!! او چقدر بزرگه...

متین هم خندید و گفت: برید یه اتاق برای خودتون انتخاب کنید...

با خنده دویدم سمت پله ها و گفتم: من میخوام اتاقم بالا باشه...

بعد هم سریع رفتم طبقه ی بالا...

نگاهی به اطراف انداختم... اینجا سه تا اتاق داشت...

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: امممممم کدومشون رو بردارم!؟

بعد از کلی فکر کردن بالاخره تصمیم گرفتم که آخرین اتاق رو بردارم...

رفتم داخل اتاق...

وای چقدر خوشگل بود...

دکوراسیونش که حرف نداشت و دقیقا همونطوری بود که خودم میخواستم و رنگ دیوار هاش هم آبی خیلی کم

رنگ بود...

با خنده ساکمو گذاشتم روی تخت و تمام وسایلامو از توش در آوردم...

لباسامو همه رو آویزون کردم تو کمد و همچنین لباس هایی که نتم بود رو هم با یه پیراهن و شلوار راحتی مشکی

عوض کردم...

از اتاق خارج شدم و رفتم طبقه پایین...

نشستم روی کاناپه و کنترل تلویزیون رو برداشتم...

چون به آهنگ گوش کردن علاقه ی زیادی داشتم زدم یه شبکه ای که همیشه آهنگ میده...

شانس خوب من هم داشت آهنگ مورد علاقه امو میداد...

صداشو زیاد کردم و شروع کردم خوندن همراه با آهنگ:

من خوابم نمیبره...

خاموشی ولی میخوام بازم بگیرمت...

دلم میخواد بگم دوستم داری بازم بگی بله...

بازم بینمت...

صدای متین رو از پشت سرم شنیدم که داشت همراه با آهنگ میخوند

منو تو خیابون میبینی پاتو میزاری رو گاز و میری میگی ندیدم...

تا ازت ناراحتم داد میزنی جلو جمع میتویی میگی مریضم...

من اصلا نمیدونم نه نمیفهمم حتما یه سری دلیل هست...

که بهم میگی غریبه ام...

تو تمام این مدت داشتی به متین نگاه میکردی و میخندیدی ولی به اینجای آهنگ که رسید خودمم شروع کردم همراه

با متین

خوندم:

صدای پاهات تو خونه کمه...

من یه گوشه تنها چت رو کاناپه...

تو معلوم نیست کجایی با کی...

من تنها کارم فکر رو کاراته...

دلو شکوندی فدای سرت...

ولی خب فکرت مونده باهام..

یه جووری زدی دل منو شکستی...

نمیشه وایستم دیگه روی پاهام...

یه دفعه اینا با سرعت از تو اتاقش پرید بیرون...

من و متین داشتیم همینطور با خنده نگاهش میکردیم که وقتی اینا خنده ی مارو دید گفت: چیه؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: وای ای آبیجه گا منو نیگا...

اینا: پاچه خاریش شروع شد..

خندیدم و گفتم: شام با تو...

اینا هم خندید و گفت: منم میگم این چرا به من میگه آبیجه گلم...

همگی خندیدم که متین گفت: حالا چرا شال انداختی سرت؟!

اینا: ببخشید که به آقا شهنام فرمودین شب بیان اینجاها آقای داداش...

متین یه تای ابروشو انداخت بالا که دستمو رو هوا تکون دادم و گفتم: اووووووو کی میره این همه راهو؟!

اینا: من...

متین: ببخشید ببخشید الان دقیقا منظور تو چی بود؟!

خندیدم و گفتم: اوه اوه داداشم غیرتی شده...

متین هم خندید و گفت: جدی میخوای اینطوری بیای جلوش؟!

نگاهی به لباسام انداختم و گفتم: آره مگه چشه؟!

اینا: خجالت بکش دختره پرو...

خندیدم که متین گفت: یکم از الینا یاد بگیر ببین چقدر باحیاست...

غش غش خندیدم و رو به الینا گفتم: بابا با حیا...

الینا: پس چی...

و بعد از این حرفش با خنده رفت سمت آشپزخونه...

منم از روی کاناپه بلند شدم و دوباره رفتم بالا تو اتاقم...

پیراهنم رو با یه سارافن سفید عوض کردم، موهامم جمع کردم بالا و از بالا بستمشون و بعد هم یه شال مشکی انداختم روی

سرم...

دوباره از تو اتاق خارج شدم...

متین ایستاده بود روی پله ها و داشت با تلفن صحبت میکرد..

رفتم جلوش یه چرخی زدم و آرام گفتم: خوبه!؟

متین هم سرشو به نشونه ی آره تکون داد که نشستم روی کاناپه...

همین که مکالمه ی متین تموم شد صدای زنگ اف اف هم به صدا در اومد...

به متین نگاه کردم و همینطور اون هم به من...

دوتایی به هم دیگه اشاره کردیم که یعنی تو برو...

صدای زنگ دوباره به صدا در اومد که این بار الینا از تو آشپزخونه داد زد: آجی... داداش... یکیتون دروباز کنید من دستم بنده...

به خنده لم دادم روی کاناپه و گفتم: تو وایستادی تو برو...

متین دقیقا همونجا رو پله ها نشست و گفتم: حالا من هم نشستم...

خندیدم که ادامه داد: تو نزدیک تری تو برو...

برای سومین بار زنگ اف اف به صدا در اومد که الینا از تو آشپزخونه خارج شد...

با دیدن ما تو اون وضع خندید و گفت: واقعا که...

بعد هم رفت سمت اف اف و در رو باز کرد...

با خنده نگاهش کردم و گفتم: مگه چیکار داشتی که دستت بند بود هان؟! دروغگو...

الینا: دروغگو خودتی داشتی برای شما ها شام درست میکردم...

سرمو تکون دادم و گفتم: قابل قبول بود اجازه داری بری...

الینا هم خندید و گفت: خیلی بیشوری...

من: بیشور تویی گفتم که مرخصی میتونی بری...

سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد و رفت تو آشپزخونه...

پشت سرش داد زدم: هوی به خودت اونجوری با تاسف نگاه کن... تنبل بی خاصیت...

صداشو از تو آشپزخونه شنیدم که گفت: تویی...

داد زدم: نخیرم خودتی...

دوباره صداش اومد: نه... تویی...

پوفی کردم و به متین نگاه کردم...

داشت با خنده به من نگاه میکرد...

اخم کردم و گفتم: چیه؟!

متین: هیچی...

یه تای ابرومو انداختم بالا که در خونه باز شد و شهنام اومد داخل...

از روی کاناپه بلند شدم و با خنده صدامو کلفت کردم و رو به شهنام گفتم: به به... سلام علیکم آقا شهنام گل...

شهنام و متین خندیدن که گفتم: چیه؟! به چی میخندین؟!

شهنام: صداتو چجوری اونجوری کردی تو؟!

لبخندی زدم و گفتم: مثل آدم...

صدای الینا رو شنیدم که داشت از آشپزخونه میومد بیرون: خوب شد گفتی وگرنه تا الان فکر میکردیم مثل حیوون ادا در میاری...

همه زدن زیر خنده که اعصابم خورد شد...

کوسن روی کاناپه رو برداشتم و پرت کردم سمتش و در همون حین گفتم: تو خفه شو...

الینا هم بیا خنده جا خالی داد و گفت: همیشه که اگه حرف نزنم فکر میکنید لالم...

من: نترس هیشکی همچین فکری نمیکنه...

با صدای متین سرمو چرخوندم سمتش که گفت: نه من فکر میکنم...

با عصبانیت نگاهش کردم که شهنام ادامه داد: آره منم فکر میکنم...

نفسمو فوت کردم بیرون، پوزخندی زدم و گفتم: اوه... چقدر شما باهوش بودید نمیدونستم...

با این حرف من همگی زدیم زیر خنده...

ساعت تقریباً 35 : 10 بود که بالاخره شام حاضر شد...

همگی نشستیم سر میز و مشغول خوردن شدیم...

بعد از خوردن شام ظرف هارو جمع کردم و شستمشون...

تقریباً یه ساعت بعد هم شهنام رفت...

نفس عمیقی کشیدم و رو به متین و الینا گفتم: من میرم بخوابم...

متین: خوابت میاد؟!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که ادامه داد: مگه ساعت چنده؟!

بعد به ساعت مچی روی دستش نگاه کرد و گفت: اوه اوه ساعت یازدهه... چقدر زمان زود گذشت...

خندیدم و گفتم: فکر میکردی ساعت چنده؟!

متین: فکر میکردم هشت و نیم اینا باشه...

غش غش خندیدم و گفتم: واقعا؟! الان خوابت نمیداد؟!

متین: نه اصلا...

خندیدم که اینا گفت: خب خداروشکر منم خوابم نمیداد تنها نیستم...

در حالی که خمیازه میکشیدم گفتم: من دارم میمیرم از خواب شب بخیر...

الینا: شب بخیر...

متین: شبت بخیر...

رفتم بالا تو اتاقم و لباسامو عوض کردم، به جاشون یه تی شرت و شلوار صورتی تنم کردم و پریدم رو تخت...

چون خیلی خوابم میومد همین که چشمامو گذاشتم روی هم خوابم برد...

با صدای الینا از خواب پریدم که میگفت: اه آجی پاشو دیگه قدر میخوابی؟!

در حالی که چشمامو میمالیدم رو بهش گفتم: چرا نمیزاری بخوابم؟!

الینا: پاشو بابا دیگه چقدر میخوای بخوابی؟! بست نیست؟!

من: خب خوابم میاد...

الینا: نه نه نچ نیگا کنا مثلا ما دیشب دیر خوابیدیم...

از روی تخت بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم...

در حالی که میرفتم سمت دستشویی گفتم: خیل خب باشه الان میام...

یهویی یه چیزی یادم اومد، سریع برگشتم سمتش و گفتم: راستی...

الینا: چیه؟!

من: صبحونه خوردین؟!

الینا: نخیرم اومدم تا برا صبحونه بیدارت کنم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خداروشکر صورت‌مو بشورم میام...

سرشو تکون داد و از تو اتاق خارج شد...

سریع پریدم تو دستشویی و درش رو هم بستم...

چند مشت آب به صورتم زدم و با حوله خشک کردم...

بعد هم سریع از دستشویی و بعد از اتاق خارج شدم...

رفتم تو آشپزخونه...

این رمان در سایت رمانسرا ساخته شده است

متین و الینا نشسته بودن سر میز و مشغول خوردن صبحونه بودن...

لبخندی زدمو نشستم رو صندلی...

در حالی که برا خودم لقمه درست میکردم رو به متین گفتم: سلام داداش صبح بخیر..

متین: علیک سلام صبح تو هم بخیر...

لبخندی زدمو لقمه امو گذاشتم تو دهنم...

متین: دیشب خوب خوابیدی؟!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادمو گفتم: خوب بود البته اگه این آبجی خانوم بیدارم نمیکرد بهترم میشد..

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: دیگه چقد میخوای بخوابی؟؟

خندیدمو گفتم: زیاد..

متین: یعنی اصلا تغییر نکردیا همون ملیکای شیطون و پر خوابی...

در حالی که میخندیدم گفتم: به این خوییم...

متین: من گفتم بدی؟!

الینا: بر عکس داداش تو خیلی تغییر کردی..!

متین: از چه لحاظ...

الینا: اخلاقت اینا... اصلا مثل اون موقع ها نیستی...!

سرمو به نشونه ی نه تکون دادم و گفتم: نه اتفاقا دقیقا همونه...هنوزم کرم میریزه..

متین خندید و گفت: عه من کجا کرم میریزم؟!

من: عزیزم تو همیشه کرم میریزی...!

سرشو تکون دادو گفت: حالا وایستا به تو خوبی نیومده...از این بعد انقد کرم میریزم تا...

پریدم وسط حرفشو گفتم: عه آبجی دیدی بالاخره اعتراف کرد کرم داره...

الینا سرشو به نشونه مثبت تکون داد که متین گفت: بالا خره من یه انسانم..انسانم از خاک به وجود اومده و وجود کرم

تو خاک طبیعیه...!

من: هه هه هه اگه اینطوریه پس چرا من کرم ندارم؟!

متین: شاید تو انسان نیستی..!

اخمی کردم و گفتم: عه داداش...

متین خندید و گفت: چیه بده میخوام بگم فرشته ای؟؟؟

خندیدمو گفتم: نه پس ادامه بده..

متین: ادامه بدم؟؟؟!

سرمو به نشونه آره تکون دادم که گفت: خودت خواستی...

من: چی رو؟؟؟

متین: اما حیف که مقام آدم از فرشته ها بالا تره..

اخمی کردم و گفتم: بله بله حرفای جدید میشنوم...این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟!

متین: از رو نقطه ضعف تو...

من: اشکال نداره جبران میکنم...

خندید و گفت: نه مرسی قابل نداشت...

من: نه بابا مگه میشه این لطف شما رو بدون جبران بزارم؟؟

متین: خب حالا انقد حرص نخور موهات سفید میشه...

اومدم جوابشو بدم که صدای اینا مانع شد: یعنی اگه من الان چیزی نگم تا صبح میخواید کلکل کنید...

از عصبانیت اینا خنده ام گرفت...

با خنده رو بهش گفتم: باشه خواهر گلم.. فقط چون تو گفتی دیگه جوابشو نمیدم...

متین: فقط چون تو گفتی کم میاره...

با عصبانیت نگاهش کردم، داشت با نیش باز نگاهم میکرد...

اخمی کردم و گفتم: من کم میارم آره؟!

متین: آره...

اومدم چیزی بگم که اینا گفت: نگاه کن تو رو خدا بازم شروع کردن...

متین: تو هم مثل این پیز زنا غر نزن دیگه...

اینجا: عه داداش...

متین: چیه دوروغ میگم؟!

من: حالا تو شروع کردی آبجی؟!

اخمی کرد و چیزی نگفت...

بعد از خوردن صبحونه بلند شدم و رو به متین گفتم: داداش من دارم میرم کتابخونه...

متین: اونجا برا چی؟!

من: کتابخونه میرن چیکار؟!

متین: اووووه از کی تا حالا کتابخون شدی؟!

خندیدم و گفتم: خیلی وقته...

متین: باشه برو ولی زود برگرد...

سرمو تکون دادم و از آشزخونه خارج شدم...

مستقیم رفتم تو اتاقم و لباسمو عوض کردم، یه مانتوئه کرمی با شلوار و شال قهوه ای تنم کردم، گوشیمو هم اداختم تو جیب

مانتوم و اول از اتاق و بعد از خونه خارج شدم...

فاصله اینجا تا کتابخونه زیاد نبود واسه همونم تصمیم گرفتم پیاده برم...

سرمو انداختم پایین و آروم آروم قدم میزدم...

نمیدونم چقدر گذشته بود اما برای یه لحظه سرمو بلند کردم که...

با دیدن پسری که اونطرف خیابون ایستاده بود شوکه شدم...

وای خدایا...

نه...

اون که پیمان بود...

از ترس نفس نفس میزدم...

دستام میلرزیدن...

خدایا اون اینجا چیکار میکرد؟!

یاد سامان افتادم...

آره باید میرفتم پیش اون...

سریع یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه ی هلیا اینا...

بین راه به تماس هم باهاش گرفتم...

یه بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق...

اوه پس چرا جواب نمیده؟!

دوباره تماس گرفتم...

اما این دفعه بعد از سه تا بوق جواب داد: الو...

- الو سلام سامان...

- سلام...

- سامان الان کجایی؟!

- چطور؟!

- بگو کجایی باید ببینمت...

- خونه ام...

- باشه من الان دارم میام اونجا...

- اتفاقی افتاده؟! چرا صدات میلرزه؟! انگار ترسیدی...

- اومدم بهت میگم فعلا خدافظ...

و بعد از این حرفم سریع تماسو قطع کردم...

راننده تاکسیه ماشینو جلو در هلیا اینا نگه داشت که سریع کرایه اشو حساب کردم و از ماشین خارج شدم...

زنگ در حیاطو زدم که بعد از چند لحظه سامان در حیاطو باز کرد...

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم..

سامان با دیدنم با تعجب پرسید: پیشده ملیکا؟!

من: سامان یه چیزی ازت میپرسم.. تورو خدا راستشو بگو...

با این حرفم بغض کردم...

سامان: چیشده؟! بگو...

من: اونروز... اون روز که منو از اون خونه آوردی...اون موقع که از دست ناصر نجاتم دادی... اونا چیشدن؟! دادیشون دست پلیس؟! آره؟! آره؟! آره! آره! آره! آره!

سکوت کرد...

فقط نگاهم میکرد ولی حرفی نمیزد...

من: سامان این یعنی چی؟! چرا ساکت شدی؟! توروخدا بگو پلیسا گرفتنشون... بگو دیگه....
با این حقم چند قطه اشک ریخت تو صورتم!...

سامان که دید دارم گریه میکنم آروم اشکمو پاک کردو گفت: ملیکا گریه نکن....

دستشو پس زدمو گفتم: سامان چرا نمیگی؟! پلیسا گرفتنشون یا فرار کردن؟! آره! آره! آره! آره!

سامان: پلیسا گرفتنشون...اونا الان بازداشگاهن..چی تورو انقد ترسونده ملیکا؟! آره! آره! آره! آره!

من: مطمئن باشم؟! واقعا رایت میگی؟! آره! آره! آره! آره!

سامان: آره مطمئن باش...

آروم اشکمو پاک کردم گفتم: پس اونی که امروز من دیدم...سامان اون پیمان بود...

انگار از حرفم تعجب کرد...

زیر لب آروم گفتم: پیمان؟! آره! آره! آره! آره!

با ترس نگاه کردم، این معنی چی رو میداد؟! آره! آره! آره! آره!

من: چیشده؟! آره! آره! آره! آره!

سامان: حتما اشتباهی دیدی یا...یا هم به نفر شبیه پیمان بوده...

من: از کجا نقد مطمئنی؟

سامان: چون من همین یه ساعت پیش کلانتری بودم پیمان هم اونجا بود...

من: داری راست میگی؟!

سامان: آره.. پیمان نمیتونه یه ساعته آزاد شده باشه یا فرار کرده باشه...بازم اگه میخوای من میرم بازم سر میزنم..

سرمو تکون دادمو گفتم: نه نیازی نیست...

لبخند زدو گفت: حالا خیالت راحت شد؟!

سرمو به نشونه آره تکون دادم که ادامه داد: دیگه گریه نکن

آروم اشکمو پاک کردم نفس عمیق کشیدم...

واقعا خیالم راحت شد..

لبخند زدمو رو بهش گفتم: هلیا کجاست؟؟؟خونه نیست؟؟

سامان: نه رفته بیرون اما میخوای بشین زنگ میزنم میگم بیاد...

من: نه مرسی نیازی نیست منم داشتم میرفتم کتابخونه که....

سکوت کردم...

وقتی سکوتمو دید لبخند زدو گفت: دیگه ذهنتو درگیر این موضوع نکن خیالتم راحت باشه..

سرمو تکون دادمو گفتم: باشه ممنون...

آروم چشماشو باز و بسته کردو زل زد تو چشمام...

نفس عمیقی کشیدمو گفتم: من دیگه برم...خدافظ

سامان: خدافظ...!

داشتم میرفتم سمتی در خروجی که صداشو شنیدم: آهان ملیکا...

برگشتم سمتش که ادامه داد: مراقب باش...

سرمو تکون دادمو از خونه خارج شدم...

نگاهی به ساعت انداختم....

12 : 40 بود...

نفس عمیق کشیدم و یه زنگ به هلیا زدم: الو..

- الو سلام هلیا خانوم...

- سلام علیکم خوبی؟!؟

- آره تو خوبی؟!؟

- منم خوبم...

- خب خدا روشکر کجایی الان؟!؟

- چطور؟!؟

- هیچطور آخه همی الان از خونتو خارج شدم نبودی، میخواستم ببینم کجایی...

- خونه ما بودی؟!؟

- آره

یهو زد زیر خنده ...

با تعجب پرسیدم: به چی میخندی؟!؟

- داداشم خونه تنها بود...

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: باز تو شروع کردی؟!؟

- نه شروع کرده بودم این ادامه...

- نه اینطوری همیشه تو دلت کتک میخواد

خندید که ادامه دادم: الان کجایی هلیا خانوم؟!؟

- من؟!؟

- ن پ من...

- خب خونه ی شمام...

- واقعا؟!؟

- آره واقعا...

- خب پس من الان میام...

- باشه بیا که منو الینا کارت داریم...

بعد هم زد زیر خنده...

پوفی کردم و گفتم: منم با شما دوتا کار دارم صبر کن بیام...

- باشه پس منتظریم...

- خدافظ...

- خدافظ...

تماسو قطع کردم و زیر لب با خنده گفتم: این دو تا کله پوکا چی فکر کردن با خودشون؟!؟

از فکری که میکردن خنده ام میگرفت...

چه تصور مزخرفی...

فکر کن منو سامان...

نه این امکان نداره...

سریع یه تاکسی گرفتم و رفتم سمت خونه...

کرایه رو هم حساب کردم و رفتم داخل...

قفل درو با کلید باز کردم و وارد شدم...

الینا و هلیا نشستند روی کانپه و مشغول حرف زدن بودن...

خندیدم و رو بهشون گفتم: سلام حاج خانوما از کی دارین غیبت میکنین!؟

الینا هم خندید و گفت: سلام... داریم از تو حرف میزنیم...

هلیا: البته تو و سامان...

پوفی کردم که ادامه داد: وای خدایا چه زوجی بشن این دوتا...

اخمی کردم و گفتم: هلیا دیگه چرت و پرت نگو که...

الینا: چرت و پرت نیست آبجی واقعیته...

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: برین گمشیده...

بعد از این حرفم هم رفتم بالا تو اتاقم...

لباسامو با یه تی شرت و شلوار صورتی عوض کردم و موهامم آزاد گذاشتم...

نفس عمیقی کشیدم و دوباره برگشتم پایین...

رو به الینا گفتم: آبجی متین کجاست!؟

الینا: رفته بیرون...

من: کی رفت!؟

الینا: نیم ساعت پیش که تو نبود...

من: کجا رفت!؟

الینا: نمیدونم شهنام زنگ زد یه چیزی بهش گفت اونم رفت...

سرمو تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه...

نفس عمیقی کشیدم و یه لیوان آب برای خودم ریختم و لاجرعه سر کشیدم...

صدای هلیا رو شنیدم که داد زد: ملیکا...

من: هوممم؟!؟

هلیا: بیا اینجا...

لیوان رو گذاشتم روی میز و از آشپزخونه خارج شدم....

رو به هلیا گفتم: چیکارم داری؟!؟

هلیا: دمت گرم ملیکا برو فلشتو بیار...

من: میخوای چیکار؟!؟

هلیا: آهنگ گوش بدیم... برو دیگه...

سرمو تکون دادم و گفتم: به من چه خودتون برین...

هلیا: بابا نخواستیمه از تو خودم میرم تو فقط بگو کجاست...

من: تو کیفمه...

هلیا: کیفیت کجاست؟!؟

من: رو تخته..

سرشو تکون داد و از پله ها رفت بالا...

بعد از چند دقیقه اومد...

فلشمم دستش بود...

خندیدم که گفت: بیم بیرون؟!؟

من: برو بابایه تازه لباسمو در آوردم...

الینا خندیدو گفت: خنگه بیرون ینی حیاط....

خندیدم و گفتم: آهان... حیاط؟!؟ بریم اجازه میدم...

سه تایی خندیدیم که الینا اسپیکر رو برداشت و رفتیم تو حیاط...

نشستم روی زمین و گفتم: خب؟!

هلیا هم لبخندی زد و فلشو زد به اسپیکر...

بعد از چند دقیقه آهنگ پخش شد...

هلیا هم چند تا آهنگ رو عقب جلو کرد تا بالاخره آهنگ مد نظرش اومد...

خندیدیم و سه تایی شروع کردیم همراه با آهنگ خوندن:

عشقی که با تو شد تو قلبم پیدا

حسش میکردم تو خواب و تو رویا

نبودی ندیدی تنهای تنهام

عشقت توی قلبم یعنی عشق ما

عشق من جون من از تو میخونم

ناز چشمای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم میلرزه

میدونی نباشی دنیا نمی ارزه

عشقی که با تو شد تو قلبم پیدا

حسش میکردم تو خواب و تو رویا

نبودی ندیدی تنهای تنهام

عشقت توی قلبم یعنی عشق ما

عشق من جون من از تو میخونم

ناز شمای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم میلرزه

میدونی نباشی دنیا نمیارزه

عشق من جون من از تو میخونم

ناز شمای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم میلرزه

میدونی نباشی دنیا نمیارزه

عشق من جون من از تو میخونم

ناز شمای تو آتیش زد به جونم

عشق من جون من قلبم میلرزه

میدونی نباشی دنیا نمیارزه

(آهنگ عشق ما از مرتضی پاشایی)

بعد از اتمام آهنگ رو به هلیا گفتم : میگم هلیا...

هلیا: هوم!؟

من: کوفت.. هوم چیه باید بگی جانم...

هلیا: برو بابا حال داری یا...

من: پررررررررر

هلیا: تویی

الینا غش غش خندید و گفت: میگم هلیا اذیتش نکن میره به سامان جونش میگه هاااا...

با عصبانیت به الینا نگاه کردم که هلیا گفت: اوخ اوخ راست میگی اصلا حواسم نبود...

بعد هم هر دوشون زدن زیر خنده...

پوفی کردم و گفتم: آخه چرا مزخرف میگین!؟

الینا: نه واقعا مزخرفه؟!؟

هلیا: تو بگو مزخرفه؟!؟

من: بله مزخرفه.. خودشم خیلی خیلی مزخرفه... آخه این...

صدای زنگ در باعث شد تا دیگه حرفمو ادامه ندم...

الینا خندید و رفت تا درو باز کنه...

هلیا هم خواست حرفی بزنه که نذاشتم و زود تر از خودش گفتم: خودتو چرا نمیگی وقتی متینو دیدی؟!؟

هلیا: مگه من چیکار کردم؟!؟

من: همچین دست و پاتو گم کرده بودی.. ببینم خبریه؟!؟

هلیا: عه چرا مزخرف میگی؟!؟

من: مزخرف نمیگم واقعیته...

هلیا: ملیکا میام میگیرم میزنم...

من: چیه حقیقت تلخه؟!؟

دوید سمتم که منم سریع دویدم اون طرف حیاط...

جیغ کشید: ملیکا میکشمت...

خندیدم و در حالی که عقب عقب میرفتم گفتم: نیگا کن نیگا کن اینقدر حرص نخور بابا موهات سفید میشه شوهر

گیرت نیما...

هلیا: ملیکا تو کتک میخوای؟!؟

خندیدم و گفتم: آره چه جورم...

سرعتشو بیشتر کرد که منم برگشتم و دویدم...

همش که پشت سرمو نگاه میکردم و بهش تیکه مینداختم یهو خوردم به یه چیزی...

یهو هلیا با خنده برگشت سمت سامان و گفت: اصلا داداش تو واسه چی اومدی اینجا؟!

سامان: با میتن کار دارم... صداش میکنی؟!

الینا: داداشم نیست رفته بیرون...

سامان: کجا؟!

الینا: نمیدونم شهنام زنگ زد اونم یهو پا شد رفتبدون اینکه به ما چیزی بگه...

سامان هم سرشو تکون داد و خیلی سریع از خونه خارج شد...

و!!!!!!!!!!!! این چرا همچین کرد؟!

شونه بالا انداختم و رفتم داخل خونه...

پشت سر من هم الینا و هلیا اومدن...

نشستم روی کاناپه که صدای هلیا بلند شد: الهــــی ناراحت نشو عزیزم میخوای زنگ بزنم بگم زود برگرده؟!

اخمی کردم و رو بهش گفتم: نه ممنون...

هلیا هم غش غش خندید و گفت: و!!!!!!!! ای حالا چرا گریه میکنی؟! با عصبانیت نگاهش کردم که همراه با الینا زدن زیر خنده...

کنترل تلویزیون رو از روی میز برداشتم و تلویزیون رو روشن کردم....

همینطور مشغول جا به جا کردن شبکه هابودم که بالاخره رسید به یه کانالی که داشت یه فیلم خوب میداد...

بدون هیچ حرفی کنترل رو گذاشتم روی میز و مشغول تماشای تلویزیون شدم...

ساعت تقریباً 40 : 9 بود که گوشیم زنگ خورد...

به صفحه اش نگاه کردم...

متین بود...

جواب دادم: الو...

- الو سلام آجی خوبی؟!

- خوبم مرسی داداش کی میای؟!

- دارم میام فقط...

- چی؟!

- شهنام و سامان هم هستن...

- باشه...

- خب چیزی نمیخواین بگیرم؟!

- نه فقط زود بیا...

- باشه فعلا کاری نداری؟!

- نه خدافظ...

- خدافظ...

تماسو قطع کردم و رو به اینا گفتم: آجی متین داره میاد... گفت که شهنام و سامان هم هستن...

اینا سرشو به تکون داد که هلیا گفت: نیگا کن بچم چه ذوقی کرد...

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم: ببخشید بچتون کیه؟!

هلیا: تویی دیگه...

خندیدم و گفتم: وای ماما...

هلیا هم خندید و گفت: جونم دخترم؟!

من: معلومه که ذوق میکنم داداشم داره میاد...

هلیا: نشد دیگه از مامانت هم قایم میکنی؟!

خندیدم و گفتم: آره قایم میکنم...

هلیا هم خندید که رفتم بالا تو اتاقم...

لباسامو با یه سارافن و شلوار قهوه ای عوض کردم و یه شال هم انداختم روی سرمو از اتاق خارج شدم...

وقتی رفتم پایین متین اینا اومده بودن...

با خنده رفتم سمتشون و بلند گفتم: سلام...

شهنام: سلام...

متین: سلام آجی...

به سامان نگاه کردم، لبخندی زد و آروم گفت: سلام...

نفس عمیقی کشیدم و نشستم روی کاناپه...

همینطور همه مشغول صحبت کردم بودن که من هم طوری که کسی متوجه نشه سرمو بلند کردم و به سامان نگاه کردم...

نمیدونم چرا ولی...

یه احساسی نسبت بهش داشتم و نمیتونستم انکارش کنم...

سرمو به چپ و راست تکون دادم تا این افکارو از ذهنم دور کنم...

ای بمیری هلیا که از بس چرت و پرت گفتمی خودمم داره باورم میشه سامانو دوست دارم...

سرمو انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتم شدم...

با صدای متین سرمو بلند کردم و نگاهش کردم که میگفت: به چی داری فکر میکنی آجی!؟

لبخندی زدم و گفتم: هووم؟! به هیچی...

متین هم سرشو تکون داد و دیگه چیزی نگفت...

چشمم خورد به سامان که با لبخندبکه روی لباش بود زده بود به من...

من هم لبخندی زدم و نگاهش کردم که یهوایی حس کردم پهلوام داره سوراخ میشه...

رومو از سامان گرفتم و به هلیا که داشت با آرنچش پهلومو سوراخ میکرد نگاه کردم و گفتم: بابا چه خبر ته روانی؟!

پهلومو سوراخ

کردی...

هلیا خندید و گفت: چیه؟! همچین زل زدی به داداشم...

چشمامو ریز کردم و گفتم: خیلی ببخشیدا ولی برادر محترم جناب زل زده به من...

ملیکا من گوشام درازه؟!

خندیدم و گفتم: آره.. خودشم خیلی...

هلیا: پرو...

با خنده رومو از هلیا گرفتم و به جمع نگاه کردم...

تقریبا نیم ساعت بعد شام هم آماده شد و بعد از خوردن شام سامان و هلیا و شهنام هم رفتن...

نفس عمیقی کشیدم و شالمو از روی سرم کشیدم...

متین: خسته شدی؟!

من: آره خیلی...

الینا: آخی چقدر هم که کار کردی...

خندیدم و گفتم: همین نشستن خودش از کلی کار کردنم خسته کننده تره...

الینا: وای!!!!!!!! ای من که دیگه دارم از خواب میمیرم شبتون بخیر...

خندیدم و گفتم: شب بخیر...

متین: شبت بخیر...

بعد از رفتن الینا متین رو به من گفت: تو خوابت نمیداد؟!

من: با کمال تعجب نه..

متین: عجب...

دوتایی خندیدیم که گفتم: داداش اگه تو خوابت میاد برو بخواب من هم یکم فیلم نگاه کنم خوابم میگیره...

متین: نه اتفاقاً منم خوابم نیاد.. با هم نگاه میکنیم...

سرمو تکون دادم که نشست کنارم روی کاناپه و دستشو انداخت دور گردنم...

من هم سرمو گذاشتم روی سینه اش و مشغول تماشای تلویزیون شدیم...

تقریباً یه ربعی گذشته بود که متین گفت: آجی...!؟

من: بله...!؟

متین: یه سوال پرسم!؟

من: پرس...

متین: وقتی که من فرار کردم ناصر باهات چیکار کرد!؟

من: هیچکار... فقط یکم تهدیدم کرد...

متین: دروغ نداشتیما...

من: خب کتکم زد...

متین: چقدر!؟

من: خیلی... اون قدری که قدرت نداشتم تکون بخورم... حتی اون موقع که سامان اومد نجاتم بده از شدت درد از

حال رفتم...

متین: آجی من متاسفم... قسم میخورم که انتقام این کارشو میگیرم...

من: بی خیال داداش دیگه گذشته... تازه... ارزشش رو هم داشت...

متین: نه ارزشش رو نداشت...

من: چرا داشت...

متین: خیلی خوشحالم که دوباره شما دوتا رو دارم...

من: منم همینطور...

نفس عمیقی کشد و گفت: آجی خوابت نمیداد!؟

من: چرا دیگه دارم کم کم از شدت خواب بیهوش میشم...

خندید و گفت: خب پس برو سر جات بخواب... شبت بخیر...

من: شب بخیر...

بعد از این حرفم هم رفتم بالا تو اتاقم و پریدم روی تخت...

چون خیلی خوابم میومد همین که چشمامو بستم خوابم برد...

صبح با صدای الینا از خواب بریدم که میگفت: آجی پاشو صبحونه زود باش...

آروم چشمامو مالیدم و گفتم: باشه الان میام...

الینا: زود باش!!! اش...

پوفی کردم و گفتم: باشه دیگه برو الان پا میشم...

با خارج شدن الینا از اتاق پتومو کشیدم روم، میخواستم بخوابم ولی تصور اینکه الان الینا دوباره میاد و میخواد جیغ

جیغ کنه بلند

شدم و رفتم تو دستشویی...

چند مشت آب به صورتم زدم و بعد با حوله خشک کردم...

از اتاق خارج شدم و مستقیم رفتم تو آشپزخونه...

متین و الینا نشسته بودن سر میز و مشغول خوردن صبحونه بودن...

لبخندی زدم و گفتم: سلام صبح بخیر...

متین: سلام صبح تو هم بخیر...

در حالی می‌شستم سر میز گفتم: یه وقت منتظر من نشیدا

الینا خندید و گفت: اوووه اگه میخواستیم منتظر تو بمونیم باید تا الان گشنه می‌وندیم....

سه تایی خندیدیم و مشغول خوردن صبحونه شدیم...

بعد از خوردن صبحونه از سر میز بلند شدم و رو به متین گفتم: داداش با من کاری نداری؟!

متین: جایی می‌خوای بری؟!

من: آره کتابخونه...

متین: آهان نه فقط مراقب خودت باش...

سرمو تکون دادم و رفتم بالا تو اتاقم...

لباسامو با لباسای بیرونم عوض کردم و از خونه خارج شدم...

مستقیم رفتم سمت کتابخونه...

رفتم بخش داستانهای کوتاه و یکی از کتاب‌ها رو برداشتم...

نشستم روی صندلی و مشغول خوندن شدم...

تقریبا بعد از یک ساعت کتاب تموم شد...

کتاب رو برگردوندم سر جاش و رفتم تو حیاط کتابخونه...

نفس عمیقی کشیدم و به اطراف نگاه کردم...

یه نیم ساعتی تو حیاط قدم زدم و بعد از کتابخونه خارج شدم...

همینطور سرم پایین بود و زیر لب داشتم با خودم آواز می‌خوندم...

برای یه لحظه سرمو بلند کردم که با دیدن پیمان اونطرف جاده ترس کل وجودمو فرا گرفت...

بیشتر دقت کردم...

نه خودش بود...

ولی سامان که گفته بود...

یعنی سامان دروغ گفته؟!؟

نفسمو با ترس فوت کردم بیرون که سرشو بلند کرد و...

وای نه...

خدایا نه...

ندیده باشتم...

سریع رومو ازش گرفتم و پشت بهش شروع کردم به تند تند راه رفتن...

از ترس نفس نفس میزدم و تو دلم همش دعا میکردم که ندیده باشتم...

پیچیدم تو یه کوچه...

یکم که جلو تر رفتم دیدم کوچه بن بست بوده...

قلبم اومده بود تو دهنم...

برگشتم تا از کوچه برم بیرون که با قامت پیمان روبه رو شدم...

آره، خودش بود...

با ترس نگاهش کردم که گفت: خوبی؟!؟

جوابشو ندادم...

زبونم بند اومده بود...

چند قدم نزدیکم شد و زل زد توی چشمام...

منم که فقط از ترسم نفس نفس میزدم...

انگار ترسمو از توی چشمام خوند...

یهو اخم کرد و گفت: چرا اینقدر میترسی؟!؟

با هزار تا بدبختی آب دهنمو قورت دادم و گفتم: برو... خواهش میکنم برو... بزار زندگیمو بکنم...

پیمان: من باهات کاری ندارم ملیکا چرا از من میترسی!؟

من: پیمان فقط برو...

اومد سمتم، چند قدم رفتم عقب که نزدیک تر شد...

با بر خودم به دیوار ترسم هزار برابر شد...

نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم: نزدیک من نیا خواهش میکنم...

پیمان: ملیکا من...

من: پیمان من نمیخوام چیزی بشنوم... چرا نمیزاری زندگیمو بکنم!؟ من حق ندارم خوش بخت باشم!؟

پیمان: بزار برات توضیح بدم...

من: من توضیح نمیخوام فقط برو... بزار زندگی کنم...

یهو داد زد: د لعنتی چرا فکر میکنی منم بدم!؟

من: چون واقعا بدی پیمان...

دستی به موهاش کشید و گفت: ملیکا کاش دوستت نداشتم... کاشکی دوستت نداشتم تا...

پریدم وسط حرفشو و گفتم: آخه تو به این میگی دوست داشتن!؟ پیمان اگه دوستم داشتی راضی میشدی اینقدر

عذاب بکشم!؟

پیمان: بزار بهت ثابت کنم که من از کارای بابام خبر نداشتم... بزار ثابت کنم که من با بابام فرق دارم...

من: چجوری میخوای ثابت کنی... تو و پدرت عین همین چون خون همون مرد تو رگای توئه...

پیمان: ولی من باهات فرق دارم... من مثل اون نیستم باور کن...

من: پس ازم فاصله بگیر...

پیمان: چی!؟

من: مگه نمیگی با بابات فرق داری؟! ازم فاصله بگیر تا باور کنم...

دستی به موهاش کشید و یهوئی رفت...

نفسمو از سر آسودگی فوت کردم بیرون و راه افتادم سمت خونه...

تقریبا یه ماهی از اون روز گذشته بود و خوشبختانه تو این مدت هیچ خبری هم از پیمان نبود...

نفس عمیقی کشیدم و مانتومو تنم کردم...

موهامو هم جمع کردم بالا و از بالا بستمشون و یه شال سفید هم انداختم روی سرم...

گوشیمو هم انداختم تو کیفم و از اتاق خارج شدم...

امروز قرار بود با هلیا اینا بریم پارک...

رفتم تو هال و بلند گفتم: من حاضرم...

صدای سامان رو شنیدم که گفت: عجب شما زود حاضر شدی...

خندیدم و گفتم: هلیا کجاست؟!

سامان: تو حیاطه...

سرمو تکون دادم و رفتم تو حیاط...

با دیدن هلیا خندیدم و داد زدم: هووووی هلیا...

هلیا: هووووم؟!

من: الینا کجاست؟

هلیا: داره حاضر میشه...

خندیدم و چیزی نگفتم...

تقریبا بعد از 5 دقیقه الینا هم اومد و همگی راهی پارک شدیم...

شهنام و ساسان تو ماشین متین نشستند و من و الینا و هلیا هم نشستیم تو ماشین سامان...

بعد از نیم ساعت ماشین توقف کرد...

همگی از تو ماشین خارج شدیم رفتیم سمت یکی از آلاچیق ها...

با خنده توپ والیبال رو برداشتم و گفتم: هلیا بیا...

هلیا هم چون عاشق والیبال بود تا توپ رو توی دستم دید بدون هیچ حرفی اومد سمتم و دوتایی مشغول بازی شدیم...

تقریباً نیم ساعت گذشته بود که میتن و سامان هم که رفته بودن ماشینو پارک کنن اومدن...

متین با دیدنمون گفت: خب چه کاریه بیاید برید زمین والیبال مسابقه بدین...

با ذوق نگاهش کردم و گفتم: راست میگی؟! زمین والیبال داره؟!!

متین: آره داره... سامان میشناسه با سامان برین...

پوفی کردم و گفتم: ولی تو که بلد نیستی...

متین اخمی کرد و گفت: نخیر من بلام فقط خوشم نمیاد...

خندیدم و گفتم: همون...

متین: شما خودتون برین شش نفرین دیگه... بالاخره یه نفر باید بشینه اینجا پیش وسایلا یا نه...

سرمو تکون دادم و گفتم: شش نفر دیگه هستن؟!!

متین سرشو به نشونه ی آره تکون داد که همراه با سامان و ساسان و شهنام و هلیا و الینا رفتیم سمت زمین والیبال...

با خنده شالمو سفت کردم و دویدم منطقه سه ایستادم...

هلیا هم منطقه چهار و الینا هم تو منطقه دو ایستاد...

شهنام منطقه شش، ساسان منطقه پنج و سامان هم منطقه یک ایستاد که سرویس افتاد برا اون...

تیم مقابلمون دوتا دختر بودن و چهار تا پسر...

قرار شد اول تیم ما شروع کنه...

با صدای بلند گفتم: یک... دو... سه... شروع...

بازی شروع شد و سامان سرویشو زد...

ضربه بعد برای تیم مقابل و سومین ضربه افتاد برای ساسان..

ساسان پرید و توپ رو پاس داد به هلیا که هلیا هم با یه اسبک ردش کرد...

حالا توپ دست تیم مقابل بود...

یکی از پسرا یه ساعد زد که خورد به تور و رد نشد...

از خوشحالی پریدم هوا و جیغ زدم...

سری بعد تیم مقابلمون امتیاز رو گرفت...

همینطوری پیش میرفتیم که ست اول رو ما بردیم و ست دوم رو هم تیم مقابل...

وسط بازی برای ست سوم بودیم...

امتیاز ها 12-13 بود به نفع ما...

این ست رو 15 تایی بازی میکردیم...

قلبم داشت از هیجان تالاب تولوب میکرد...

امتیاز بعدی رو اونا بردن و شدیم 13-13 به نفع اونا...

برای برد دیگه نباید میزاشتیم اونا امتیازی بگیرن...

امتیاز بعدی رو هم ما گرفتیم و شدیم 14-13...

الان دیگه یه امتیاز نیاز داشتیم برای اینکه ببریم و سرویس هم افتاده بود برای من...

نفس عمیقی شکیدم و توپ رو انداختم هوا، خودمم پریدم و سرویسمو زدم...

با چشمم مسیر توپ رو دنبال کردم...

وقتی دیدم از تور رد شد نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سر جام...

توپ دوباره برگشت تو زمین ما...

شهنام توپ رو با یه پنجه به سامان پاس داد و سامان هم با یه ساعد ردش کرد...

الان توپ تو زمین اونا بود...

یکی از دخترا که منطقه 6 ایستاده بود با یه اسبک توپ رو رد کرد که توپ مستقیم اومد سمت من..

نفس عمیقی کشیدم و توپ رو پاس دادم به الینا و الینا هم با یه ساعد ردش کرد...

این دفع توپ رفت سمت پسری که تو منطقه 2 ایستاده بود و پسره هم با یه آبشاری رد کرد...

اما تیم ما هیچ حرکتی از خودش نشون نداد...

سریع مسیر توپ رو دنبال کردم که...

توپ دقیقا افتاد پشت خط...

با خوشحالی جیغ کشیدم و پریدم هوا...

هلیا و الینا هم همدیگه رو بغل کردن...

به سامان نگاه کردم...

لبخندی زده بودو داشت به من نگاه میکرد...

سرمو انداختم پایین و از تو زمین والیبال خارج شدم...

پشت سر من هلیا و الینا و شهنام و ساسان و سامان هم خارج شدن...

بدو بدو رفتم سمت متین و گفتم: داداش ما بردیم...

متین یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: واقعا؟!

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم که خندید و گفت: آفففففرین...

همگی زدیم زیر خنده...

بعد از خوردن نهار با هلیا و الینا رفتیم سمت پیست دوچرخه تا دوچرخه کرایه کنیم...

بعد از چند دقیقه سامان هم اومد...

چهار تا دوچرخه کرایه کردیم و سوار شدیم...

من سریع شروع کردم به رکاب زدن و با تموم سرعتم دوچرخه سواری میکردم...

یکم که گذشت احساس خستگی کردم...

دوچرخه رو به گوشه گذاشتم و به اطراف نگاه کردم...

اثری از هلیا و الینا و سامان نبود...

حتما خیلی عقب موندن یا از به راه دیگه رفتن...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم زیر سایه ی یکی از درخت ها و نشستم زیرش...

نمیدونم چقدر گذشته بود که به صدای آشنایی شنیدم: به به بین کی اینجاست...

سرمو چرخوندم سمتی که صدا اومد که...

با دیدن ناصر احساس کردم قلبم ریخت...

سریع از روی چمن ها بلند شدم و عقب عقب رفتم...

ناصر: چیه؟! انگار از دیدنم خوشحال نشدی...

نفسمو با عصبانیت فوت کردم بیرون و گفتم: دلیلی برای خوشحالی نمیبینم...

سرمو چرخوندم و به پشت سرم نگاه کردم که با دیدن ماشینی که دقیقا پشت یرم پارک شد یهوایی ترس کل وجودمو گرفت...

به ناصر نگاه کردم و گفتم: تو... تو... تو چی میخوای از جون من؟!

ناصر: من چیزی نمیخوام... ینی از تو چیزی نمیخوام...

با ترس نگاهش کردم و خواستم فرار کنم که حس کردم به نفر از پشت سر گرفتم...

دستش به چاقو بود که گذاشته بود روی پهلو سمت چپم...

آروم چشمامو بستم و با عصبانیت رو به ناصر گفتم: همین الان بهش میگی این چاقو رو از روی پهلو برداره...

با فشاری که به چاقو داد حس کردم پهلو سوراخ شد...

جیغ کشیدم: آخ نکن..

پسره: خیلی دلت میخواد بمیری؟! راه بیوفت...

با عصبانیت رو به ناصر گفتم: واقعا فکر کردی به حرفت گوش میدم و همراهت میام؟!

ناصر: آره...

من: چرا؟!

ناصر: چون اگه با من نیای خواهر و برادرتو به علاوه دوستات از دست میدی...

خندیدم و گفتم: از کجا میخوای پیداشون کنی؟!

ناصر: اینو هممون میدونیم که اونا الان توی این پارک... فکر کردی گشتن کل این پارک در عرض نیم ساعت برای

من کاری داره؟!

با نفرت نگاهش کردم و گفتم: میدونستی خیلی آشغالی؟!

بلند خندید و چیزی نگفت...

پسره به زور هولم داد سمت ماشین که منم به اجبارش سوار شدم...

تو تمام مسیر فقط زل زده بودم به خیابون و بیرون رو تماشا میکردم...

بالاخره بعد از نیم ساعت رسیدیم جایی که مد نظرشون بود...

به اجبار پسره از تو ماشین خارج شدم...

با تعجب به اطراف نگاه کردم...

مثل یه شرکت بود...

یه شرکت متروکه...

پسره هولم داد و گفت: راه بیوفت...

بدون هیچ حرفی وار شدم...

اعصابم بد جوری خورد بود...

یهو پسره ایستاد و منم چون دستامو از پشت گرفته بود مجبور شدم بایستم...

با عصبانیت رو به ناصر گفتم: اینجا اومدی چیکار؟! از من چی میخوای!؟

ناصر خندید و چیزی نگفت...

از عصبانیت سرخ شده بودم...

میخواستم داد بزنم و هر چی بد بیرا هست نثارش کنم که...

با صدایی که شنیدم شوکه شدم...

با تعجب به کسی که مالک این صدا بود نگاه کردم: نه... شما به من گفتین که باهاش کاری ندارین...

چشمام داشتن از حدقه میزدن بیرون...

خدای من...

سامان...

ولی اونو برای چی گرفتن!؟

با عصبانیت به ناصر نگاه کردم و داد زدم: مگه تو نگفتی به من کاری با خانوادم نداری...

ناصر خندید و گفت: یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم...

صدای داد سامان بلند شد: لعنتی اونو ولش کنین...

با نفرت رو به ناصر گفتم: تو یه آشغالی که لنگه نداری... تو یه...

حس کردم یه طرف صورتم سوخت و صورتم پرت شد سمت چپ...

صدا داد سامان بلند شد: آشغال عوضی اگه دستم بهت برسه همون دستتو خورد میکنم...

و صدای ناصر که با صدای سامان قاتی شد: اونو خفه اش کنین..

با نفرت نگاهش کردم که نزدیکم شد...

با دستش چونمو محکم گرفت و فشار داد...

از درد صورتم جمع شد که گفتم: موزب حرف زدنت باش... حواست باشه داری با کی حرف میزنی...

من: حواسم هست که دارم با یه آشغال پول پرست قاتل حرف میزنم...

چونمو ول کردم و گفتم: قاتل؟!!

بلند نفرت نگاهش کردم که داد زد: هردوشونو ببرید...

به اجبار پسره که دستامو رگفته بود راه افتاد که بعد از چند دقیقه پسره دستمو باز کردم و انداختم به جایی...

بعد از من هم سامان رو انداختن همون جا و در رو هم بستن...

با تعجب به سامان نگاهش کردم که اومد سمتم و گفتم: تو حالت خوبه؟!!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم: اینجا دیگه کجاست... چرا یهوایی اینقدر سرد شد؟!!

سامان با عصبانیت نفسشو فوت کرد و گفتم: انداتنمون تو سرخونه... ولی تو نگران نباش...

آهی از سر ناامیدی کشیدم و گفتم: من چرا اینقدر بدبختم؟!!

تقریباً دو ساعتی گذشته بود که احساس سرمای شدید کردم...

حس کردم کم کم داره کل وجودم یخ میزنه...

نشستم به گوشه و زانوهایم بغل کردم و به سامان که داشت دنبال یه راهی برای خروج از اینجا میگشت نگاه کردم...

از سرما داشتم میلرزیدم و دندونام به هم میخوردن...

سامان با دیدنم اومد سمتم و نشست کنارم...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خیلی سرده...

سامان: چرا اینقدر زود نا امید دشی؟!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم: من سرده..

سامان کتشو از تنش در آورد و انداختم دور شونه هام و گفتم: باید بیشتر طاقت بیاری... من یه راهی برای خروج پیدا میکنم...

سرمو تکون دادم که دوباره بلند شد و دنبال راهی برای فرار گشت...

چند دقیقه که گذشت با صدایی ضعیف و آروم صداش کردم: سامان...

برگشت سمتم...

انگار متوجه شد که حالم خیلی بده...

اومد سمتم و نشست کنارم...

نگاهم کرد که ادامه دادم: میشه تمومش کنی؟! هیچ راه دیگه ای نداریم سامان... ما میمیریم...

گرمی دستاشو دور شونه هام حس کردم...

حداقل تو اون همه سرمای وجودم گرمای دستاشو به راحتی میتونستم حس کنم...

سرمو گذاشتم روی سینه اش و آهسته اشک ریختم...

برعکس من سامان خیلی گرم بود...

شاید به خاطر این بود که همش در حال حرکت بود...

تو کل این دو ساعت حتی یه دقیقه هم نشسته بود و همش در حال حرکت بود...

انگار متوجه گریه ام شد..

تکیه اش رو از دیوار کند و نشست رو به روم...

با دو تا دستاش صورتمو قاب گرفت و گفت: گریه دیگه واسه چیه؟! ملیکا واسه چی داری گریه میکنی؟

من: تو به من گفته بودی دادیشون دست پلیس...

سامان: من... بابت اون موضوع متاسفم... فقط به خاطر این بهت دروغ گفتم تا بتونی راحت زندگیتو بکنی...

شمامو بستم که گریه ام شدت گرفت...

آروم با پشت دستش اشکمو پاک کرد و گفت: ملیکا دیگه گریه نکن...

من: من خیلی سردمه سامان... دیگه بیشتر از این نمیتونم طاقت بیارم...

زل زده بود تو چشمام و هر لحظه سرشو می آورد نزدیک تر...

من هم زل زده بودم تو چشماش...

صورتش اونقدری نزدیک صورتم بود که به راحتی میتونستم گرمی نفس هاش رو که میخورد به صورتم رو حس کنم...

نگاهش خیلی آروم از روی چشمام سر خورد روی لبام...

بی اراده چشمام بسته شدن...

با قرار گرفتن لباش رو لبام انگاری برق بهم متصل کردن...

برای یه لحظه کل تنم داغ شد...

نمیدونستم باید چیکار کنم از حسی که اون لحظه داشتم مطمئن نبودم...

تا چند لحظه پیش کل تنم داشت از سرما میلرزید ولی الان داشتم تو آتیش میسوختم...

همونطور تو شوک بودم که یکی از دستاش از روی صورتم سر خورد و حلقه شد دور کمرم و منو بیشتر به خودش نزدیک کرد...

تو یه لحظه به خودم اومدم...

باید پشش بزنم...

باید هولش بدم اونطرف...

نباید بهش اجازه این کارو بدم...

ولی چرا نمیتونستم!؟

چرا دوست داشتم همراهیش کنم؟!

چرا نمیخواستم حتی برای یه لحظه ازش جدا بشم؟!

ناخودآگاه دستم اومد بالا...

یکی از دستامو فرو کردم لای موهاش و با اون یکی دستم یقه لباسش رو گرفتم...

نمیدونم چرا...

نمیدونم واقعا به چه دلیل ولی همراهیش کردم...

تا چند لحظه تو اون حال بودیم که یهو سامان سرشو کشید عقب و پیشونیشو گذاشت روی پیشونیم، هر دومون یه

نفس عمیق

کشیدیم و زل زدیم به همدیگه...

از گرمی نفس هاش که میخوردم روی صورتم یه جوری شدم...

یه احساسی داشتم...

یه احساس خوب...

سامان دستاشو آورد بالا و صورتمو قاب گرفت...

حالم خراب بود.. اومدم حرفی بزنم که انگشت اشاره شو گذاشت روی لبم و گفت: هیششش.. هیچی نگو...

با این کارش سکوت کردم...

همینطور انگشتشو روی لبم میکشید که یهو سرشو آورد جلو و دوباره لباس با لبام قفل شدن...

با صدای ضربه ی بدی که به در خورد از هم فاصله گرفتیم...

حالم خیلی بد بود...

دیگه به جای سرمای بیش از حد احساس میکردم دارم تو کوره آتیش میسوزم...

یکم که گذشت در سرد خونه باز شد...

با دیدن متین اشکم ریخت روی گونه ام...

متین هم با دیدنم اومد سمتم که از روی زمین بلند شدم، دویدم سمتش و به آغوشش پناه بردم...

متین محکم بغلم کرد و دم گوشم آروم گفت: آبی خوبی؟! حالت خوبه؟! نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من... خوبم.. من خوبم... فقط

داداش تنها نزار... خواهش میکنم تنهام نزار...

متین: دیگه تنهات نمیزارم... قول میدم...

آهسته از تو بغلتش اومدم بیرون که رو به سامان گفتم: سامان تو خوبی؟!!

سامان: آره خوبم...

دستم گرفت و گفتم: خب... بیاید بریم...

سه تایی از سرد خونه خارج شدیم...

با دیدن ناصر که دستش دستبند بود و یکی از پلیسا داشت میبردش سمت ماشین پوزخندی زدم... حقش بود... باید پشت میله های

زندان پیوسه... کثافت زندگی منو نابود کرده بود... زندگی خودش هم باید نابود میشد...

همراه با میتن و سامان از اون شرکت متروکه اومدیم بیرون...

سه تایی سوار ماشین متین شدیم، سامان جلو نشست و من هم عقب... متین هم که پشت فرمون...

بین راه چشمم خورد به سامان...

یاد اتفاقی که افتاده بود افتادم...

اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتم...

سامان نباید اون کارو میکرد...

ازش عصبانی بودم و همون اندازه هم از خودم عصبانی بودم...

منم نباید بهش اجازه ی اون کارو میدادم...

ولی...

چرا اون لحظه پشش نزدم!؟

چرا اون موقع این فکر و نداشتم!؟

چرا جلو شو نگرفتم!؟

ای خدا اون احساس لعنتی چی بود که اون لحظه بهم آرامش داد!؟

یعنی ممکنه که من...

سرمو به چپ و راست تکون دادم تا این افکارو از ذهنم دور کنم...

تقریبا بعد از نیم ساعت رسیدیم خونه...

متین اول سامان رو رسوند خونشون و بعد رفتیم خونه خودمون...

وقتی که سامان داشت پیاده میشد حتی سرمو بلند نکردم تا باهاش خداحافظی کنم...

متین ماشینو پارک کرد تو حیاط و دوتایی وارد خونه شدیم...

ساعت تقریبا 10:50 بود و اینا هم خوابیده بود...

رو به متین گفتم: داداش...

متین: جانم!؟

من: به اینا اینا چی گفتی!؟

متین: گفتم با هم رفتین یه جایی تا با هم دوچرخه سواری کنید...

سرمو تکون دادم و گفتم: باشه شب بخیر...

متین: شبت بخیر..

رفتم تو اتاقم و لباسمو با لباسای خونگیم عوض کردم...دراز کشیدم روی تختم و سعی کردم تا بخوابم...

تقریباً سه ماهی از اون روز گذشته بود و شامان هم متوجه تغییر رفتار من با خودش شده بود...

شامان سعی میکرد بهم نزدیک بشه ولی من هر روز که میگذشت بیشتر باهش سرد میشدم...

باید ازش فاصله میگرفتم...

حداقل به خاطر خودم...

تو این سه ماه متوجه احساسم نسبت به شامان شده بودم، کم کم داشتم عاشقش میشدم ولی نباید اینطور میشد...

باید جلوی این احساسمو میگرفتم...

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت 11:40 صبح بود...

متین هم خونه نبود....

گوشیمو برداشتم و به زنگ به هلیا زدم...

هنوز دومین بوق نخورده بود که جواب داد: الو....

خندیدم و گفتم: سلام منتظر بودیا...

- آره وای نمیدونی که حوصلم بد جور سررفته...

- فکر میکنم هم دردم هلیا منم حوصله ام بدجوری سر رفته...

- چرا مگه تو هم تنهایی تو خونه؟!

- مثل اینکه یادت رفته که الینا خانوم سرکار مزخرفشونو ول نمیکننا...

- خب حالا چیکار کنیم؟!

- نمیدونم

هلیا خندید و گفت: ای بابا...

منم خندیدم و گفتم: هلیا بیا به کاری کنیم...

- چه کاری کنیم؟!

- تو پاشو بیا خونه ما...

- عه اونوقت چرا تو نیای خونه ما!؟

- چون من حال ندارم پس بنابراین تو باید بیای خونه ما...

- خیل خب بابا باشه الان میام...

- خب پس اومدی حرف میزنیم میبینمت خدافظ...

- خدافظ...

تماسو قطع کردم گوشیمو گذاشتم رو میز توالتم...

نگاهی به سر وضعم تو آینه انداختم...

اه چقدر نا مرتب بودم...

موهام چقدر به هم ریخته بود...

برسمو از تو کشویه میز توالتم برداشتم و مشغولشونه کردن موهام شدم...

بعد از چند دقیقه که موهام کاملا مرتب شدن از بالا بستمشون و لباسمو با یه تی شرت و شوار سفید عوض کردم...

دوباره به خودم تو آینه نگاه انداختم...

الان خوب بودم، حالا قشنگ مرتب شدم...

لبخندی از سر رضایت زدم و از اتاق خارج شدم...

این هم دیگه برام شده بود یه عادت...

اصلا طاقت به هم ریختگی و نا مرتبی رو نداشتم...

از اتاق خارج شدم و رفقتم تو حیاط...

تقریبا بعد از نیم ساعت هلیا هم اومد...

با خنده رفتم سمتش و گفتم: سلام علیکم دختر خانوم...

هلیا: دختر خانوم اسم داره...

خندیدم و گفتم: هلیا خانوم...

هلیا: خوب شد... سلام...

با خنده نشستم روی زمین...

هلیا با تعجب نگاهم کرد و که گفتم: چیه؟!

هلیا: چرا نشستی روی زمین؟!

من: دلم واسه اون موقع ها تنگ شده... یادته روزی که تازه باهم دوست شدیمو؟!

هلیا هم نشست روی زمین کنارم و گفت: آره یادمه... البته با این تفاوت که اون موقع تو پارک بودیم ولی الان تو حیاطیم...

خندیدم و گفتم: یادته اون موقع چقدر مارو مسخره کردین که صندلی کنار تونه چرا نشستین رو زمین؟!

هلیا: اون موقع تو با هلیا و سمیرا بودی؟! سرمو تکون دادم که ادامه داد: راستش من اون موقع نمیخواستم مسخرتون کنم ولی وقتی که دوستانم تیکه انداختن و تو هم که

جوابشونو دادی قاطی کردم...

من: ولی بعدش اومدی کنار ما نشستی روی زمین...

هلیا خندید که ادامه دادم: کی فکرشو میکرد یه همچین دوستایی بشیم؟!

هلیا: هیشکی...

خندیدم و از روی زمین بلند شدم..

نگاهی به ساعت مچیم انداختم...

ساعت 3:40 بود..

یکم فکر کردم و بعد رو به هلیا گفتم: میگم هلیا بریم استخر؟!

هلیا: الان؟!

من: آره...

هلیا: ملیکا جو گرفتتا...

من: آره خودشم بدجر...

هلیا: خب بریم خونه ما...

سرمو تکون دادم که گفت: ملیکا به داداشت هم زنگ بزن بگو شبو خونه ما بمون...

من: چرا؟!

هلیا: چون حوصلم سر میره تو اون خونه، تو بیای دو سه روز خونه ما بمونی چی ازت کم میشه؟!

خندیدم و گفتم: باشه بابا...

هلیا: زود باش همین الان برو حاضر شو...

سرمو تکون دادم و برگشتم تا برم که یه دفع ای گفت: راستی...

برگشتم سمتش و گفتم: بله؟!

هلیا: مایوتو هم بردار...

سرمو تکون دادم و رفتم داخل خونه...

مانتومو تنم کردم و یه شال انداختم روی سرم...

مایو و گوشیمو هم انداختم تو کیفم و از اتاق خارج شدم...

با دیدن هلیا لبخندی زدم که گفت: بی خودی منو کشوندی اینجا...

غش غشخندیدم و گفتم: در هر صورت تو باید میومدی دنبال من...

هلیا هم خندید و دیگه چیزی نگفت...

دوتایی از خونه خارج شدیم و برگشتیم خونه هلیا اینا...

بین راه به زنگ به متین زد: الو...

- الو سلام داداش خوبی؟!

- سلام خوبم تو خوبی؟!

- مرسی خسته نباشی...

- سلامت باشی کار داشتی؟!

- اره میگم داداش من امشب خونه هلیا اینا میمونم...

- واسه چی؟!

- هلیا گفت تنهاست حوصله اش تو خونه سر میره من برم یکی دوروزی پیشش بمونم...

- باشه... کی برمیگردی؟!

به هلیا نگاه کردم و گفتم: نمیدونم دو روز بیشتر که نمیشه...

- باشه مواظب خودت باش...

- هستم داداشی مرسی...

- فعلا کاری نداری من برم به کارام برسم...

- نه داداش خسته نباشی خدافظ...

- خدافظ...

تماسقطع کردم و گفتم: هلیا حله...

هلیا: خب خداروشکر...

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم...

تو تموم مسیر از پنجره داشتم بیرون رونگاه میکردم...

تقریبا بعد از ده دقیقه رسیدیم...

هلیا ماشینو پارک کرد تو حیاط و رفتیم داخل خونه...

هلیا رو به من گفت: برو لباساتو عوض کن بیا پایین...

سرمو تکون دادم و گفتم: همون اتاق؟!

هلیا: آره دیگه اونجا اتاق توئه برو لباساتو عوض کن بیا تو استخر منتظرم...

لبخندی زدم و رفتم بالا...

طبقه پایین خونه هلیا اینا یه استخر بزرگ بود...

من خودم از همون اول خونه هلیا اینا رو به خاطر استخرشون دوست داشتم...

وارد اتاق که شدم یه حس عجیبی بهم دست داد...

برای یه لحظه تموم خاطره هام تو این اتاق از جلو چشمم عبور کردن...

تموم دعوایهام با سامان...

خنده هام....

گریه هام....

وای خدا...

من چرا اینجوری شدم اخه؟!

سریع مانتو و شالمو در آوردم و مایومو تنم کردم...

حولمو هم از تو کمد برداشتم و پوشیدم...

از اتاق خارج شدم، میخواستم برم پایین که چشمم خورد به اتاق سامان...

درش باز بود...

یاد اون روزی افتادم که در اتاقش باز بود و من هم بی اجازه وارد اتاقش شدم...

خنده ام گرفت...

اون خون خودش تو اتاق بود، اما الان کسی اونجا نبود...

لبخندی زدم و وارد اتاقش شدم...

نگاهی به اطراف نگاه کردم...

دیگه نمیتونستم به خودم دروغ بگم..

دوستش داشتم...

اینا نشونه ی دوست داشتن بود...

یه احساسی الان داشتم...

حس کردم دلم برایش تنگ شده...

تقریبا دوماهی میشد که ندیده بودمش....

یاده اتفاق تو سرد خونه افتادم...

یه دفعه ای اخمام رفتن تو هم....

با اینکه دوستش داشتم...

ولی اون حق نداشت همچین کاری کنه...

چطور به خودش اجازه اون کارو داد؟؟؟

سامان حق نداشت با احساسات من بازی کنه...

من عروسک خیمه شب بازی اون نبودم...

نفسمو فوت کردم بیرونو از اتاقش خارج شدم...

مستقیم رفتم تو استخر...

با دیدن هلیا که پریده بود تو استخر و داشت شنا میکرد لبخندی زدمو حولمو از تنم در آوردم...

رفتم سمت قسمت عمیق استخر و شیرجه زدم تو آب.....

تا اون سمته استخر شنا کردم و اومدم بالا...

هلیا با دیدنم خندید و گفت: بابا دمت گرم...

نفس عمیقی کشیدم و خندیدم....

هلیا: ملیکا بیا تا اون سر مسابقه بدیم...

باشه ای گفتمو رفتم سمتش...

بلند شمردم: یک.....دو.....سه...

و دوتایی شروع کردیم به شنا کردن...

تقریباً دو ساعت تو استخر بودیم و بعد خسته شدیم و اومدیم بیرون...

حالمو تنم کردم و رو به هلیا گفتم: هلیا من میرم بالا...

سرشو تکون داد که منم سریع رفتم تو اتاقم...

و چون تازه از استخر اومده بودم رفتم حموم...

تقریباً نیم ساعت تو حموم موندم و اومدم بیرون...

یه چندتا از لباسام اینجا مونده بود...

برا همونم همونا رو که یه پیراهن و شلوار راحتی زرشکی بود تنم کردم و دور موهامم یه حوله کشیدم...

از اتاق خارج شدم و رفتم پایین...

با دیدن هلیا که نشسته بود رو کاناپه لبخندی زدم و گفتم: به به هلیا خانوم کی اومدی؟

هلیا: همین الان

سرمو تکون دادم و منم نشستم کنارش رو کاناپه...

دوتایی مشغول تماشای تلوزیون شدیم...

تقریباً یه ساعت بعد صدای چرخش کلید رو تو قفل در شنیدم....

سریع برگشتمو به در نگاه کردم....

سامان با اخمای در همو ارد خونه شد...

با دیدنش دلم ریخت...

وای خدایا چه خوشتیپ بود...

هلیا با دیدن سامان با خنده رفت سمتشو رو بهش گفت: سلام داداش خسته نباشی...

سامان: سلام سلامت باشی...

سرشو بلند کرد که نگاهش با نگاهم گره خورد....

اخمی کردم و سرمو انداختم پایین...

- سلام...

سامان: سلام...

بعد از این حرفش بلافاصله رفت بالا...

نفسمو فوت کردم بیرونو زیر لب گفتم: پسره ی بیشعورو نگاه... جای اینکه من بهش قیافه بگیرم اون به من قیافه

میگیره ... همون

لیاقت سلامم نداره...

از غر غرای خودم خندم گرفتم....

صدای هلیا رو شنیدم که گفت: به چی میخندی بگو ماهم بخندیم....

چشم غره ای بهش رفتمو با لحن شوخی گفتم: اگه قرار بود تو هم بخندی که تو دلم نمیگفتم.....

هلیا: خب حالا تو هم که..

من: شام چی دارید؟؟؟

هلیا: هیچی کسی چیزی درست کرده که چیزی داشته باشیم؟؟

خندیدمو گفتم: خجالت نمیکشی؟؟؟ مهمون دعوت میکنی و شام نمیزاری؟؟؟

هلیا: مگه تو مهمونی؟؟؟

من: پ ن پ

هلیا: بابا بیا برو حال و حوصلتو ندارم..

من: لابد من باید شام درست کنم؟؟؟

هلیا: از کجا فهمیدی؟؟؟

من: هلیا من؟؟؟

هلیا: خیل خب بابا با هم درست میکنیم...

من: زخمت نشه برات...

هلیا: نه بابا چه زحمتی؟؟؟

هر دو خندیدیم که گفتم: خب حالا چی درست کنیم؟؟؟

هلیا: ماکارونی...

سرمو تکون دادمو گفتم: آره ماکارونی...

هلیا: خب بریم...

من: دارید؟؟؟

هلیا: چی؟؟؟؟

من : ماکارونی دیگه...

هلیا: آهان آره داریم....

سرمو تکون دادمو همراه با هیلا رفتیم آشپزخونه...

دوتایی مشغول درست کردن شدیم...

البته غذارو که من گذاشتم...هلیا هم فقط داشت آشپزخونه ی تمیز رو تمیز میکرد...یا بهتر بگم از زیر کار در میرفت...

بعد از خوردن شام ساسان ازم تشکر کردو بعدشم سریع رفت تو اتاقش...

سامانم زیرلب تشکر کردو رفت...

رو به هلیا گفتم: خب..حالا...

هلیا هم خندیدو گفت: و اما حالا....

یکم فکر کردم و گفتم: نامردی نکن هلیا...

هلیا اومد کنارم ایستاد و گفت: تا سه میشمرم...هر کی زودتر از آشپزخونه رفت بیرون هیچ کاری نمیکنه...

هر کی ه موند جمع کردن ظرفت با اونه...

هلیا: یک....دو.....

هنوز سه رو نگفته بود دوید و از دره آشپزخونه خارج شد....

با تعجب به بیرون نگاه کردم که سرشو از در آورد تو و گفت: تو موندی پس کارا با توه

اخمیک ردمو گفتم: قبول نیست...تو هنوز سه نگفته دویدی....

هلیا: تو هم میتونستی دورو نگفته بدوی....

من: عه قبول نیست من نمیدونستم....

هلیا: باشه پس از سری بعد بدون...فعلا که کارا با توه شب شیک...

پوفی کردم و میزو جمع کردم و ظرفارو هم شستم...

وقتی از آشپز خونه اومدم بیرون کسی تو حال نبود...

از اونجا فهمیدم که هلیا هم رفته بخوابه..

ساعت 11 : 40 بود و تا الان هم حتما سامان و ساسان خوابن...

پوفی کردم و گفتم: پس رچا کسی نمیداد....

نشستم رو کاناپه و مشغول تماشای TV شدم...

تقریبا دو ساعتی گذشته بودو الآن ساعت 50 : 1 نیمه شب بود....

تلوزیون رو خاموش کردم که صدای نم نم بارون رو شنیدم...

وای خدایا داشت بارون میومد...

با شنیدن قدم های یه نفر سرمو چرخوندم سمت پله ها....

که با دیدن سامان اخمام رفتن تو هم..

بی توجه بهش از رو کاناپه بلند شدمو رفتم سمت حیاط

دلم میخواست زیر بارون خیس بشم

وقتی وارد حیاط شدم کل بدنمو سرما گرفت

ولی این سرما رو دوست داشتم....

دستم باز کردم یه چرخه تو حیاط زدم...

قطره های بارون که میخورد توی صورتم منو یاده مامانم مینداخت...

یاده روزی که با مامانم تو حساط خونه همینطوری میچرخیدیمو شعر میخوندیم افتادم....

همونجا نشستم روی زانو هامو زیر لب خوندم:

- وقتی که دلم میگیره از تو پنجره نگام کن...

با نگاه پشت شیشه از ته دلت صدام کن...

دستتو بزار رو قلبم بزار قلبم جون بگیره

یه نفس بده به ابرا تا شاید بارون بگیره...

دستمو گذاشتم روی قلبمو گریه کردم...

قطره های بارون که میخرد تو صورتم منو بیشتر دلتنگ مامانم میکرد...

نمیدونم چقد گذشته بود که گرمی یه چی رو روی شونه هام حس کردم...

اول به شونه هام نگاه کردم بعد به بالا سرم...

سامان بود که سوئیشر تشو انداخته بود روی شونه هام...

اخمی کردم از وری زمین بلند شدم...

میخواستم برم که گفت: چرا اینجوری میکنی تو آخه؟؟؟

برگشتم سمتشو گفتم: چجوری میکنم؟؟

سامان: خودت که بهتر میدونی...

من: دلیلشو هم تو خوب میدونی

سامان: دلیلش چیه؟؟

برگشتم سمتشو گفتم: سامان تو چی فکر کردی با خودت؟؟ فکر کردی میتونی منو بازی بدی؟

سامان دستی به موهاش که زیر بارون خیس شده بود کشید و گفت: لعنتی چرا هنوز نفهمیدی؟؟؟؟

من: چی رو نفهمیدم سامان؟؟؟

داد کشید: که دوستت دارم... که بدون تو نمیتونم زندگی کنم... اینکه تو شدی تموم دنیای من...

به گوشام اعتماد نداشتم...

وای خدایا...

درست شنیدم؟؟

این صدای سامان بود؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم...

همون طور که سرش پایین بود زمزمه کرد: تمومش کن دیگه ملیکا...

نفس نفس میزد...

نمیدزونم چرا ولی بیاراده رفتم سمتش...

یه دستمو گذاشتم روی صورتشو لبامو گذاشتم رو لباس...

کاملا معلوم بود که تعجب کرده بود...

اما طولی نکشید که گرمی دستاشو دور کمرم حس کردم...

گرمای شدیدی کل بدمو گرفت و همراهیم کرد...

چند دقیقه بعدش ازم جدا شد...

دستای سامان اومد بالا و صورتمو قاب گرفت....

پیشونیشو چسپوند به پیشونیمو گفت: اینو به حساب کدوم جواب بزارم؟؟؟

لبخندی زدمو گفتم: حس مشابه...

لبخند نشست روی لباس...

ادای فکر کردن در آورد و گفت: حس مشابه به چی؟!؟

خندیدم و گفتم: به دوست داشتن...

سامان: دوست داشتن کی؟!؟

من: تو...

سامان: جمله رو کامل کن و بعد از اول بگو...

لبخندی زدم و گفتم: دوستت دارم سامان...

خندید...

اروم چشماشو بست گفت: یه بار دیگه بگو...

من: دوستت دارم...

کشیدتم سمت خودش و محکم بغلم کرد...

تو بغلش احساس آرامش کردم...

یه احساسی که تاحالا تجربه اش نکرده بودم...

با صدای زنگ گوشیم از تو بغلش اومدم بیرون و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم...

متین بود....

جواب دادم: الو...

- الو سلام خوبی؟! -

- خوبم مرسی کار داشتی؟! -

- نه همینطوری زنگ زدم...

- آهان....

- چیشده سرت شلوغه؟! -

- نه بابا نصفه شبی چه شلوغی فقط برام عجیب بود این موقع شب زنگ زدی بخاطر همونم گفتم شاید کار داشته باشی....

- نه بابا همینطوری زنگ زدم تو چرا تا الان بیداری؟! فکر میکردم الان خواب باشی....

- منم خوابم نمیبرد الان میخواستم بخوابم که زنگ زدی..

- عه پس اگه خوابت میاد برو بگیر بخواب...

- نه اونقدر هم عمیق نیست...

- باشه... فردا میای دیگه...

- تو اگه میای دنبالم آره میام...

- باشه میایم پس فعلا کاری نداری؟! -

- نه شب بخیر....

- شب بخیر....

تماسو قطع کردم و به سامان نگاه کردم....

لبخندی زد و گفت: فردا خودم بهش میگم...

نفس عمیقی کشیدم و خندیدم..

سرمو بلند کردم و به اسمون نگاه کردم...

با هر قطره بارون که میریخت روی صورتم آرام چشمامو میبستم...

گرمی دست سامانو روی دستم حس کردم و بعد پنجه هاش تو دستام قفل شد...

با خنده نگاهش کردم که گفت: دوستت دارم...

من: منم همینطور...

بعد دوباره به آسمون نگاه کردم و آرومگفتم: خدا جون مرسی...

صدای سامان رو شنیدم که گفت: خوابت نمیداد؟!

من: چرا... خیلی...

سامان: پس برو بگیر بخواب...

سرمو تکون دادم و برگشتم داخل..

این دفع خیلی خوشحال بودم...

برای رسیدن فردا لحظه شماری میکردم...

رفتم تو اتاقم و لباسامو که خیش شده بود عوض کردم و بعد هم پریدم روی تخت و آرام چشمامو بستم...

صبح با صدای هلیا از خواب پریدم که جیغ میزد: هوووی دختره پرو بیدار شو ببینم اینجا که دیگه خونه خودتون نیست نمیتونی تا

لنگه ظهر بخوابی.. پاشو زود باش...

نشستم روی تخت و در حالی که چشمامو میمالیدم گفتم: لعنت به تو هلیا خب!؟

هلیا هم خندید و گفت: خب....

من: کجا لنگه ظهر مگه ساعت چنده!؟

هلیا: پاشو ساعت 40 : 11..

با شنیدن ساعت احساس کردم چشمام داره از حدقه میزنه بیرون...

با تعجب پرسیدم: 40 : 11 ؟؟؟؟

هلیا: بله پاشو دیشب وقتی داشتی تا دیر وقت با داداشم حال میکردی باید فکر اینجارو هم میکردی...

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: چی!؟

غش غش خندید و گفت: بله حاج خانوم فکر کردی من نمیفهمم.؟؟

دهنم باز مونده بود....!

این از کجا میدونست دیشب چه اتفاقی افتاده!؟

هلیا: کثافت بیشور همینجوری ازت ناراحتم که بهم نگفتی سامانو دوست داری ولی خب اشکالی نداره دیشب خوب لحظه ای

مچتونو گرفتم دیگه جبران شد....

من: هلیا دیشب چی دیدی!؟

هلیا: همون موقع ای که مثل دو تا کبوتر عاشق همو بغل کرده بودین.....

نفس عمیقی کشیدم و خندیدم...

هلیا: چیه!؟ خنده داره!؟

من: شرمنده که راجع به سامان هیچی بهت نگفتم از احساسم مطمئن نبودم...

هلیا: لابد دیشب مطمئن شدی؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و کی گفت: حالا کی میخوای به متین بگی؟!

من: سامان گفت امروز باهاش حرف میزنه...

یهویی بلند خندید و گفت: وای!!!!!!!!!!!! ای یعنی تو میشی زن داداشم؟!

خندیدم و گفتم: ایشالا....

ساعت تقریبا 20 : 3 بود که زنگ خونه هلیا اینا به صدا در اومد...

به هلیا نگاه کردم و گفتم: متینه....

هلیا هم لبخندی زد و رفت سمت اف اف...

یکم که گذشت متین وارد خونه شد...

با خنده نگاهش کردم که گفت: سلام... آجی بریم؟!

اومدم حرفی بزنم که صدای سامان رو از پشت سرم شنیدم: کجا با این همه عجله... حالا بیاین بشینید... آقا متین من با شما کار دارم....

یه دستمو گذاشتم روی قلبم و زیر لب گفتم: وای خدا...

متین: نمیدونم اگه ملیکا کاری نداشته باشه...

خندیدم و گفتم: نه بابا من هیچ کاری ندارم...

هلیا هم خندید و گفت: چه کاری مهم تر از این که منو بزاره و بره؟!

همگی خندیدیم که صداشو دم گوشم شنیدم ولی این دفعه خیلی آروم: خیلی تابلویی ملیکا...

خندیدم و رو بهش گفتم: واقعا؟!

هلایا: آره واقعا...

دوتایی خندیدیم که متین همراه با سامان رفتن تو حیاط...

با خنده رو به هلایا گفتم: ینی چی میشه!؟

هلایا: نمیدونم...

نفسمو فوت کردم بیرون و چشمامو بستم که هلایا هم خندید و گفت: آروم باش بابا الان دق میکنیا...

دستم از روی قلبم بر نداشتم...

قلبم اونقدر داشت محکم میتپید که هر آن منتظر بودم از قلبم بزنه بیرون...

نفس عمیقی کشیدم و رو به هلایا گفتم: هلایا حس میکنم قلبم داره میزنه بیرون...

غش غش خندید و گفت: آروم باش عزیزم به خیر میگذره....

تقریبا بعد از نیم ساعت سامان و متین از حیاط اومدن...

سریع نگاهشون کردم...

رو لبای هر دوشون لبخند بود...

همینطور داشتم نگاهشون میکردم که صدای هلایا رو دم گوشم شنیدم: خیالت راحت به خیر گذشته...

نفس عمیقی کشیدم که متین گفت: آبجی آماده ای بریم!؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم و از هلایا خدافظی کردم...

لحظه ی آخر به سامان نگاه کردم که لبخندی زد آروم چشماشو بست و باز کرد...

معنی اون حرکتشو خوب فهمیدم...

لبخندی زد و همراه با متین از خونه ی هلایا اینا خارج شدیم....

تو تموم مسیر نه متین حرفی میزد نه من...

ماشینو پارک کرد تو حیاط و وارد خونه شدیم...

امروز جمعه بود و هلیا و متین تعطیل بودن...

بدون هیچ حرفی دویدم بالا تو اتاقم و لباسمو عوض کردم...

یه تی شرت صورتی با شلورا مشکی تنم کردم و مشغول شونه کردن موهام شدم...

با صدای در سرمو چرخوندم و گفتم: بیا تو....

در اتاق باز شد و متین وارد شد...

برسمو گذاشتم روی میز توالتم برگشتم سمتش...

متین لبخندی زد و گفت: آجی وقت داری یکم با هم صحبت کنیم؟!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم که اومد سمتم و نشست روی تخت...

لبخندی زدم که گفت: خب بدون مقدمه چیزی چیزای دیگه میگم... آجی... نظرت راجع به سامان چیه؟!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم...

از حرفش شوکه شدم...

انتظار نداشتم انقدر سریع بگه...

من: خب...

متین: میدونم یهوویی گفتم و الان تعجب کردی ولی واقعا دوست دارم نظرتو راجع بهش بدونم... آجی... دوستش

داری؟!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم...

متین: این سکوتت چه معنی داره؟!

نگاهش کردم و گفتم: خب... داداش من...

متین: دوستش داری؟!

آروم چشمامو بستم و سرمو به نشونه ی آره تکون دادم....

متین: چرا زودتر نگفتی؟!

من: خب... داداش....

متین: اشکالی نداره...

سرمو انداختم پایین که گفتم: امروز سامان تورو از من خواستگاری کرد....

با تعجب نگاهش کردم که گفتم: گفت که دوستت داره...

کنجکاو نگاهش کردم که گفتم: منم بهش گفتم باید باهات حرف بزوم و نظرتو رو بدونم بعد...

سرمو تکون دادم که خندید و گفتم: اونج.وری نگاهم نکن...

من: مگه من چجوری نگاه میکنم؟!

متین: هیچی پس بهش بگم جوابت مثبته دیگه؟!

خندیدم که آروم منو کشید تو بغلش و گفتم: بین چه پروئه هاللا...!

من: عه داداش...

بعد از این حرفم هم دوتایی خندیدیم....

یک ماه گذشت...

آروم سرمو از تو اتاق پرو آوردم بیرون و گفتم: هی... پيس پيس... هلیا...

هلیا که تازه متوجه من شده بود با خنده اومدم سمتم و گفتم: جانم زن داداش؟!

من: کوفت هنوز که زن داداشت نشدم...

هلیا: خب نامزد داداش...

خندیدم و گفتم: بیا اینجا ببینم...

هلیا: هومم؟!

اودم سمتم که دستشو گرفتم و کشیدمش تو اتاق پرو...

هلیا: یا ابوالفضل چی شده؟!

خندیدم و گفتم: بیا این زیپ لباسو ببند...

هلیا هم سرشو تکون داد و زیپ لباسو کشید بالا...

تموم که شد خودمو تو آینه نگاه کردم...

هلیا: ماشالا هزار ماشالاچقدر ناز شدی...

خندیدم و گفتم: خب حالا چشم نزن... ناز بودم...

هلیا: خب زود باش کفشاتم بپوش که سامان منتظرته...

سرمو تکون دادم و گفتم: خیل خب شما حالا تشریفتونو ببرین بیرون...

هلیا هم خندید و از تو اتاق پرو خارج شد...

کفشامو پام کردم و به خودم تو آینه نگاه کردم...

امروز روز آرزو هام بود...

روزی که قرار بود تموم زندگیم رو با مردی که عاشقش بودم شریک بشم...

امروز روز عروسیم بود...

لبخندی زدم و آروم به خودم تو آینه گفتم: انصافا عروسی از من خوشگل تر تو دنیا وجود نداره...

بعد هم از تو اتاق پرو خارج شدم...

سامان ایستاده بود تو آرایشگاه که با دیدن من نگاهش روم ثابت موند...

لبخندی زدم و رفتم سمتش....

آروم لپشو بوسیدم و گفتم: چطور شدم؟!

سامان: ماه شدی خانومم...

خندیدم که هلیا اومد سمتم و شنلمو انداخت رو شونه ام و گفت: بدویین بریم....

سرمو تکون دادم و همراه با سامان از آرایشگاه خارج شدیم...

هلیا هم از پشت سرمون میومد...

نشستیم تو ماشین و رفتیم سمت تالار....

آروم نشستم تو جایگاه عروس و داماد که عاقد هم اومد...

عاقد که داشت خطبه عقد رو میخوند به سامان نگاه کردم...

احساس کردم همه ی آرزو هام دارن تو همین چند دقیقه برابره میشن...

رسیدن به سامان و خوشبختی...

روز عروسیم با وجود متین و الینا...

این همه ی آرزوئه من بود...

عاقد: آیا بنده وکیلیم؟!

خندیدم و با صدای بلند گفتم: با اجازه ی داداش متینم بله....

و اینطور شد که تموم آرزو هام در عرض چند ثانیه برابره شد و تموم رویاهام به حقیقت پیوست....

پایان....

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com